

به نام خدا

در خانه‌ی ما کسی یانگ را دوست نداشت

---

سرشناسه: بیان، مصطفی، 1363 -

سرشناسه: جایزه داستان کوتاه سیمرغ (نیشابور)

عنوان و نام پدیدآور: در خانه‌ی ما کسی یانگ را دوست نداشت : مجموعه داستان‌های منتخب دوره اول و دوم و سوم جایزه داستان کوتاه سیمرغ / گردآوری مصطفی بیان.

مشخصات نشر: تهران : نشر داستان ، 1397.

مشخصات ظاهری: 134 ص. : 21/5×14/5 س.م.

شابک: 978-600-481-089-0

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

عنوان دیگر: مجموعه داستان‌های منتخب دوره اول و دوم و سوم جایزه داستان کوتاه سیمرغ.

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن 14 -- مجموعه‌ها

موضوع: -- Collections20Short stories, Persian -- 20th century

شناسه افزوده: جایزه داستان کوتاه سیمرغ ( نخستین : 1394 : نیشابور)

شناسه افزوده: جایزه داستان کوتاه سیمرغ ( دومین : 1395 : نیشابور)

شناسه افزوده: جایزه داستان کوتاه سیمرغ ( سومین : 1396 : نیشابور)

رده بندی کنگره: PIR213974249/ج

رده بندی دیویی: 6208/3فا8

شماره کتابشناسی ملی: 5147209

# در خانه‌ی ما کسی یانگ را دوست نداشت

(مجموعه داستان‌های منتخب دوره‌های اول، دوم و سوم  
جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرغ)

گردآوری: مصطفی بیان





تهران - صندوق پستی 13145/316  
Email: Nashredastan@yahoo.com

---



nashredastan



t.me/dastanpublic

66928316-09124214589

---

در خانه‌ی ما کسی یانگ را دوست نداشت

گردآوری: مصطفی بیان

ویراستار: رضا روزبهانی

چاپ اول: 1397

شمارگان: 500 نسخه

قیمت: 16000 تومان

شابک: 978-600-481-089-0

## فهرست:

- به جای پیش سخن / مصطفی بیان: 7  
بازی / معصومه دهنوی: 9-13  
در فاصله‌ی چندنخی که میان ما ست / نجمه باغیشنی: 14-19  
فنس پاره / معصومه دهنوی: 20-30  
بی‌خوابی‌های نیمه‌شب / زهره احمدیان: 31-34  
در خانه‌ی ما کسی یانگ را دوست نداشت / معصومه دهنوی: 35-42  
لا‌آبالی کوچهی لردها / کیان درجزی: 43-56  
داستان عفت / هدی امینیان مقدم: 57-62  
پیرمردی به رنگ سفید / جواد دهنوخلجی: 63-68  
حس مرگ / محمد اسعدی: 69-76  
نیاز / سلیمان آهی: 77-85  
سرخ چون نت‌های ریخته روی پیشانی‌ات / علی بوتیمار: 86-90  
پنج‌شب در اتاق اجاره‌ای / فریده ترقی: 91-99  
سرخ / هستی بشروتنی: 100-106  
کن فیکون / سولماز اسعدی: 107-113  
مارماهی / نجمه باغیشنی: 114-123  
سفر در زمان / پوریا داراییان: 124-130  
دره‌ی مهربانی / امیرمحمد سلیمانی: 131-133



به جای پیش‌سخن

مجموعه‌ی پیش‌رو داستان‌هایی است سرشار از خیال و اندیشه‌ی داستان‌نویسان جوان نیشابوری و متولدین نیشابور سراسر کشور که سه‌دوره‌ی جایزه‌ی داستان کوتاه سیم‌رغ (سال‌های 1394 - 1396) از سوی داوران کشوری انتخاب شده‌اند. جایزه‌ی مستقل «داستان کوتاه سیم‌رغ»، به ابتکار انجمن داستان سیم‌رغ نیشابور از سال 1394 پایه‌گذاری شد و با حمایت‌های معنوی اساتید و داستان‌نویسان برجسته‌ی حوزه‌ی ادبیات داستانی و با هدف تشویق و ترغیب نویسندگان و ایجاد فضایی مناسب برای کشف استعدادهای درخشان و معرفی ظرفیت‌های ادبیات داستانی شهرستان نیشابور پیش‌رفت.

امید است که «جایزه‌ی داستان کوتاه سیم‌رغ» گامی باشد در جهت بارور شدن استعدادهای شگفت داستان‌نویسان جوان نیشابوری، در عرصه‌ی ملی.

از خانم‌ها بهاره ارشد ریاحی، آرام روانشاد، فرحناز علیزاده و آقایان احمد نجفی تبریزی، علیرضا شکوهی و حمید بابایی - داوران این‌جایزه‌ی ادبی - و سایر اساتید و دوستانی که در امور برگزاری این‌جایزه ما را یاری کردند و همچنین از شرکت‌کنندگان گرامی صمیمانه تشکر می‌کنم.

مصطفی بیان

پایه‌گذار و دبیر انجمن داستان سیم‌رغ نیشابور





## بازی<sup>1</sup>

### معصومه دهنوی

زن سرخ شده بود. هنوز روسری سرش بود. گوشه‌های روسری را از دور گردن، پشت سرش گره زده بود. مرد داشت همچنان توی دهانش را با انگشت کاوش می‌کرد. دهان او را نمی‌شد گول زد. باز چیزی پیدا کرده بود که یک‌ساعت تمام توی دهانش کاوش کند و بعد فاتحانه به همه نشان بدهد و غذا را زهرِ مارشان کند.

انگشت مرد توی نان‌های خمیرشده‌ی توی دهانش چرخید و چرخید و بعد گرفت و کشید. بار قبل هم گفته بود: «مو می‌خواهد موی دلبر باشد یا سیبیل اصغر؛ در هر حال توی غذا افتادنش یکی است.» حتی زن هم خندیده بود. مو بلند بود. ته حلقش را که قلقلک داد، عفش گرفت. بلند شد و غرغرکنان دم ظرف‌شویی رفت و لقمه‌اش را تف کرد. بعد برگشت سر سفره و فاتحانه به او نشان داد. سر و ته مو را گرفت و بلندی آن را نشان داد و بعد نزدیک آورد تا زن رنگ سیاه آن را هم ببیند. زن که عصبی شده بود، من‌من‌کنان گفت: «نه. رنگ موهای من سیاهه. این خاکستریه.»

مرد دیگر به او نگاه نکرد و چیزی نگفت. می‌دانست موضوعی به این کوچکی به اندازه‌ی کافی اوقات تلخی درست کرده است. حوصله‌ی جروب‌بحث بیش‌تر را

---

1) برگزیده‌ی اول نخستین دوره‌ی جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرغ

نداشت. زن که ظرف‌های نیم‌خورده را با ناراحتی جمع می‌کرد زیر لب گفت: «تازه روسری هم سر کرده‌م. می‌بینی که هنو درش نیاورده‌م.» مرد دیگر گوش نمی‌کرد.

موجود هول‌ناک لایه‌لایه، آن جلو روی تخت آشپزخانه افتاده بود. یک‌لایه خمیر پخته‌شده‌ی گندم و یک‌لایه پنیر سفید. زن از طرف دیگر آشپزخانه، با خصومت به آن زل زده بود. توی این یک‌هفته سومین نیم‌خورده‌ی برگشتی بود. تازه این یکی از قد و قواره‌ی کاملش معلوم بود که از همان اول کارها شده است.

مرد تا ظهر گرسنگی می‌کشید و این عصبانیتش می‌کرد. دوست داشت از همان جا کارد بزرگ آشپزخانه را مثل دوئل بازی به طرف آن پرتاب کند، ولی می‌دانست با حماقت کاری از پیش نمی‌رود. تازه ممکن بود مبل‌های تازه‌اش را هم پاره کند. به جای این کار سراغ لقمه رفت و کفن پلاستیکی دورش را باز کرد. سر لقمه رد دندان‌های مرد، مثل دو هلال کامل و بی‌نقص به جا مانده بود و بعدش جسم باریک کراتینی که باز هم رنگ موهای او نبود. سر مو را گرفت و کشید. مو تکان نخورد. داخل تار و پود خمیر فرو رفته بود. کمی دیگر کشید. کنده شد. مثل دم مارمولکی کنده شده، روی تخت انداختش.

حسابی از کوره دررفته بود. همه‌ی هفته، به جای موی دلبر، به خاطر سیبیل اصغر شماتت شده بود. بعد قیافه‌ی مردی هیکلی با سیبیل پرپشت و موهای پریشان جلوی چشمش آمد که پیش‌بند سفید پر از لکه‌ای پوشیده بود. لب‌هایش را با غیظ جمع کرد.

مرد نان‌ها را روی پیش‌خوان مغازه گذاشت. مغازه‌دار که انگار توی گل گیر کرده بود، بق کرده به او نگاه کرد. نان‌ها هنوز سردی یخچال را داشتند.

مغازه‌دار پشت پیش‌خوان از ناراحتی وول می‌خورد و نگاهش از این‌جنس به آن‌جنس و بعد مرد می‌پرید.

«توی این دوره زمونه خوبی به کسی نیومده. گفت بیوهم. به قیافه‌شم می‌اومد که فقیر و بدبخت بی‌چاره باشه. گفتم نوناتو بیار این‌جا. چون خونگی هستن مشتری براشون پیدا می‌شه. حالا خونه‌شم بلد نیستم. چن نفر دیگه هم شکایت کردن. فک کنم امروز زنک پیداش شه. متوجه که هستین جناب...» فروشنده به نان‌هایی که مردم پس آورده بودند و روی جعبه‌های شیر تپه کرده بودند اشاره کرد و ادامه داد: «من مشتریامو از دست داده‌م. قول می‌دم که دیگه تکرار نشه. بفرما، خودشم اومد.»

مرد برگشت. ریه‌هایش از بوی چیزهای مختلفی که دور و برش چیده بودند پر شده بود. گردنش را کج کرد و خیره شد. چادر گل‌دار زن، دور و برش رها شده بود. دولا دولا از پله‌های مغازه با سرپایی بالا می‌آمد. دو-سه تار مو با همان رنگی که توی نان‌ها بود از زیر چارقدش بیرون مانده بود. رنگی که به پیری زودرس می‌زد و از حرارت کز خورده بود. یک بغل نان تیره از همان‌هایی که نان خانگی می‌گفتند از توی بقچه‌اش بیرون زده بود. زن جلو آمد. بوی دود و خمیر ترش دل‌پذیری که از لباس‌هایش بیرون می‌زد، بوهای جورواجور مصنوعی را در خود حل می‌کرد. سرپایی‌هایش از زور سنگینی نان‌ها روی زمین خش‌خش کشیده می‌شد. گونه‌های تکیده‌ی زن از خجالت سرخ و سفید شد و چشم‌های نم‌ناکش مثل تیله‌های شکسته‌ی بازی به مرد خیره شدند. این تیله‌های شکسته انگار زمان را به بازی گرفته بودند. آن قدر سکوت و آن قدر کندی در آن‌ها موج می‌زد که مرد صدای فرو رفتن هوا را ریه‌هایش می‌شنید و هواکش مغازه که تا دقیقه‌ای پیش دیوانه‌وار به دور خودش می‌چرخید ایستاد و به خزیدن مشغول شد.

نگاه مرد روی دست‌های زن ماند. توی شیارهای خشک دست زن، سیاهی دویده بود. دست‌هایش با همه‌ی دست‌ها فرق می‌کرد. خطوط این انگشت‌ها را

سال‌ها قبل دیده بود؛ اما آن دست‌ها حالا زیر خروارها خاک بودند. این دست‌ها هم مثل دست‌هایی که قبلا می‌شناخت، لرزش محسوسی داشتند. سیاهی زغال توی شیارها را طوری نقاشی کرده بود که مثل خطوط زیبایی بال پروانه شده بودند. مثل رگ و پی دویده بر روی یک برگ سبز. پر از زندگی، پر از شیرهی حیات. یا شاید هم نه، مثل ترک‌های موج خاک کویر. خشک و آزرده اما هنرمندانه و زیبا.

پسریچه سرش را بالا آورد. آن قدر از دور توی تنور خیره شده بود که پیشانی‌اش تب کرده بود و بعد صدای کز خوردن مو را در لحظه شنید. مادر سرش را بالا آورد. آتش تنور با مژه‌های مادر گر گرفته بود. چشم‌هایش از دود سرخ شده و پلک‌های لخت و پتی‌اش به پسرک خیره مانده بود. مادر لبخند زد. پسرک خندید. انگار یک بازی بود. انگار نه انگار که زن‌ها به مژه‌هایشان می‌نازند. پسریچه همان‌طور می‌خندید. انگار یک بازی بود.

مادر دست‌هایش را توی خمیر فرو برد و با مشت آن‌ها را برگرداند. خمیر را تا کرد و با مشت آن را به طرف دیگر خواباند. دست‌هایش را که بالا می‌برد، پسرک لرزش آن‌ها را می‌دید. بعد با دست‌های خودش ادای لرزیدن درمی‌آورد و هر دو با هم‌دیگر می‌خندیدند. وقتی مادر خم می‌شد تا خمیر را به بدنه‌ی گلی تنور بچسباند، نوزادی که به پشتش بسته بود از وحشت جیغ می‌کشید. مادر هول می‌شد و خمیر توی آتش می‌افتاد. پسریچه با صدای بلند می‌گفت: «دیو یکی دیگرم برد» و مادر دیگر نمی‌خندید. چشم‌هایش مثل دوتا تیله‌ی شکسته توی نم‌شنا می‌کردند و موها مثل برگ‌های چنار خزان‌زده می‌ریختند و می‌رقصیدند و آن پایین توی نور رقصان گم می‌شدند.

توی کارگاهی که مرد کار می‌کرد شن را ذوب می‌کردند و در آن می‌دمیدند تا تنگ‌های شیشه‌ای بسازند. مرد همیشه کنار کوره می‌ایستاد و در آن را باز می‌گذاشت و به آتش خیره می‌شد. زن همیشه می‌گفت: «مرد! چرا در کوره‌ی

ذوب شیشه رو باز می‌کنی؟» و بعد آمار می‌گرفت که امروز چندتا از موهایش را کز داده. مگر کسی سوختن موهای مادرش را آمار می‌گیرد.

مرد پلک‌هایش را به هم زد. مغازه پر از صدا و بو شده بود؛ و پره‌ی هواکش دوباره دیوانه‌وار دنبال چیزی می‌گشت که هیچ‌وقت نمی‌یافت. زن رفته بود.

مرد پرسید: «اون زن کجا رفت؟»

فروشنده - که در حال کل‌کل با مشتری جدیدی بود- شانیه‌هایش را بالا انداخت و با تعجب گفت: «رفت خونه‌ش. بعد از دعوایی که باهاش کردم فک نکنم دیگه این طرفا پیدااش شه.»

مرد دست‌پاچه شد. پله‌ها را یکی - دوتا پایین پرید و پریشان توی کوچه به این طرف و آن طرف دوید. کوچه خلوت بود. زیر لب هذیان می‌گفت: «مادرم ظریف بود. مثل گل بود. من آتش را چشیده‌ام. آتش بی‌رحم است؛ می‌سوزاند. مادر را چه به آتش... مادر را چه به آتش...»

پسریچه به طرف تنور سرک کشید. پای تنور از آدم غلغله بود. یک‌لحظه صورت سوخته‌ی مادرش را دید که از توی تنور بیرون کشیدند. این هم بازی بود؟

مرد فروشنده او را که مثل مرغ سرکنده توی کوچه این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید صدا کرد. او جلو رفت. ریه‌هایش از حجم هوایی که می‌طلبید در حال پاره شدن بود. مرد فروشنده دستش را دراز کرد. سکه‌ها از توی دست فروشنده توی دست او سرازیر شدند. آن زن نان‌هایت را برد و پولش را پس داد.

مرد ناله کرد: «نه. موهای مادرم... موهای مادرم...» سکه‌ها از توی مشتش جرینگ جرینگ کنان روی آسفالت ریختند. فروشنده شانیه‌هایش را بالا انداخت و به مغازه‌اش برگشت. فکر می‌کرد که مرد دیوانه شده یا شاید هم برای گرفتن حقش از زنک، بازی درمی‌آورد.

گذشته به تار مویی چنگ زده بود و نفس‌نفس‌زنان از اعماق بیرون آمده بود.

چه کسی می‌فهمید؟

## در فاصله‌ی چندنخی که میان ما ست<sup>2</sup>

نجمه باغیشنی

روزی که برای اولین بار رعنا را با آن اندام نحیف و شکننده در لباس‌های گشاد نارنجی‌اش دیدم، همه‌ی پیش‌فرض‌هایم به هم ریخت. پارچه‌ی بزرگ تکه-دوزی‌شده‌ای را زیر بغل چپانده بود و در راه‌روی آسایش‌گاه لخلخ کنان می‌آمد. این بود آن دسته‌گل به آب‌داده‌ی سی و پنج‌سال پیش پدرم. غافل‌گیر شده بودم. غافل‌گیری، آن‌روزها مساله‌ی متداولی بود که بعد از باز شدن وصیت‌نامه همه‌ی ما با یک ماشین حساب در آستین، هر لحظه منتظرش بودیم. وکیل پدرم پیرمرد شیک‌پوش شعبده‌بازی بود با شیرین‌کاری‌های خاص خودش. مثلاً همین بار آخری کلاه لبه‌دارش را روی میز گذاشت و برای‌مان یک خواهر ناتنی بیرون آورد.

همه‌چیز قانونی بود و سهم دخترها نصف پسرها. با «نصف» چه مشکلی باید می‌داشتم وقتی تا همین دیروز به دلایلی کاملاً واضح مطمئن بودم از ارث محروم می‌شوم. مشکلم آن «ها»ی دخترها بود. «ها» تصویر پدرم را پشت شیشه تار می‌کرد. در روزهایی که خسته می‌رسید و مرا تالاب حوض، روی شانه‌اش می‌نشاند. صدایش در هوای دور آن روزها گم می‌شد: «بکی یه‌دونه‌ی بابا امروز چه کار کرده؟» از یک جایی به بعد آن قدر «ها» روی شیشه نشست و ماند که همه‌ی خاطرات آن‌سو گنگ شدند. دیگر نمی‌دانستم کدام رویا ست،

---

(2) برگزیده‌ی اول دومین دوره‌ی جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرغ

کدام واقعیت. این خواهر نوظهور اما واقعیتی تازه برملا شده از پدرم بود. پدری که نمی‌شناختمش.

بعد از دوماه از خانه بیرون می‌رفتم تا با کسی غیر از دندان‌پزشکم ملاقات کنم. با یک عضو خانواده. اما آن دختر زیبای شیرین‌عقل، در چشم‌های درشت بی‌سوالش کوچک‌ترین نشانی از پدرم نداشت. البته که من هم نداشتم. من شبیه مادرم بودم و او شبیه مادر خودش. دو تقسیم ژن کاملاً ناعادلانه. ما نتیجه‌ی سلیقه‌ی پدرم در انتخاب زنانی ظریف و زیبا بودیم. ده دقیقه‌ی بی‌پایان در سکوت گذشت. کنج کاو و ممتد نگاهش می‌کردم و او نگاه کردیم را گاه و بی‌گاه، گیج و بی‌میل پاسخ می‌داد. دخترِ هووی مادرم بود. اگرچه هیچ طرفِ دعوایی وجود نداشت. هووها زیر خاک بودند و مسببِ هوو شدنشان هم. مشغول دوختن تکه‌پارچه‌ای گل‌دار به آن چهل‌تکه‌ی رنگارنگ بود و با خودش چیزهایی نامفهوم زمزمه می‌کرد. موهایی جوگندمی داشت و صورتی بیست و پنج‌ساله. پوست دست‌هایش جویبار رگ‌های ظریف و استخوان‌های شکننده‌ی کودک‌پنج‌ساله را می‌پوشاند. با حرکت انگشت‌های باریکش روی پارچه، به کاغذ گاهی نازکی در دلم آرام ضربه می‌زد. سنش حقیقتاً رازی بود. نگاهش کردم و نگاه کردیم را نگاه کرد. نگاهش کردم و حرفی نزدیم. بازی دندان‌هایم داشت شروع می‌شد. عضلات فکم آرام آرام در حال سفت شدن بود. باید قبل از این که قفل شود سیگاری می‌کشیدم. بیرون زدم. سیگار و ماشین را با هم روشن کردم و گریختم. سیگار درد دندان‌هایم را تسکین می‌داد. در مراسم خاک‌سپاری، درد از ریشه‌ی آخرین دندان‌های آسیاب تا زانوهایم می‌رفت و برمی‌گشت. باید جلو می‌رفتم و کنار قبر زانو می‌زدم. باید گریه می‌کردم. مثل همه‌ی دخترهایی که پدرشان را از دست می‌دهند. نمی‌توانستم. از دید یک سوم شخص فضول، گوشه‌ای دور ایستاده بودم. در ردیف بستگانی که سالی یک‌بار در روزهای عید آن مرحوم را ملاقات می‌کردند. فکم قفل شده بود و اشکی بر گونه نداشتم. هر چندتائیه یک‌بار عینک آفتابی را روی چشم‌هایم

لمس می کردم و از بودنش آسوده می شدم. مراسم، مخلوطی از همه‌ی چیزهایی بود که پدرم با وسواسی بیمارگون سعی می کرد از خانواده‌اش دور نگه دارد. دریای چندش‌آوری از اشک و شیون و آب دماغ و گرد و خاک. برادرهایم در یک‌صف سه‌نفره‌ی شل و وارفته با پیراهن‌های نامرتب مشکی به نوبت شان‌هایشان می لرزید. بچه که بودیم، هرروز در مراسم صبح‌گاه پیش از مدرسه به‌صف می‌شدند و پدرم کیف و کفش و لباس‌هایشان را از زیر ذره‌بین می‌گذراند. برای من اما استثناهای زیادی در قوانینش داشت. حداقل پیش از آن که سرکشی‌های دوران نوجوانی‌ام شروع شود. اولین نشانه‌های بلوغ، اولین آجرهایی بود که بین من و پدرم چیده شد و هرروز بالا و بالاتر رفت. بعد این دیوار مدام به‌دلایل مختلف بلندتر شد؛ با انتخاب رشته‌ی دانشگاهم، با سیگارم، با عاشق شدن، ازدواج و دست آخر با طلاقم. روزی که برگشتم فهمیدم پدرم دیگر خیلی وقت است آن طرف دیوار را ترک کرده و من را با آجرچینی‌هایم به حال خودم گذاشته. درباره‌ی طلاقم حرفی نزدیم. درباره‌ی هیچ چیز دیگری قبل و بعد از آن هم حرفی نزدیم. تا جایی که به یاد می‌آورم درباره‌ی همه‌چیز حرف زدیم و نزدیم. مرده‌ی متحرکی میان‌مان در رفت و آمد بود که می‌خواست اوضاع آرام بماند. مثل یک مترجم آداب‌دان حرف‌ها را مصلحت‌آمیز و با دقت انتخاب می‌کرد و در جای مناسب می‌گذاشت. با این‌همه، روزی که خانه‌ام را خریدم خودش برای معامله و کارهای نهایی آمد. خیالش آسوده شد و رفت. تا آخر عمر دیگر حتی یک‌بار هم پایش را به خانه‌ام نگذاشت.

از آسایش‌گاه تا خانه هفت‌نخ سیگار فاصله بود. هشتمی را در خانه روشن کردم. با خودم عهد کرده بودم از روزی ده تا بیش‌تر نشود. همیشه می‌شد. تا آخر شب حسابش از دستم در می‌رفت. مخصوصاً روزهایی که نمی‌توانستم راحت در خانه بچرخم. ریخت و پاش کف اتاق‌ها نمی‌گذاشت. باز همه‌چیز را بیرون ریخته بودم. کمد لباس‌ها، گنجه‌ها، قفسه‌های کتاب، کابینت‌ها. وسایل، کف اتاق تولید مثل می‌کردند و به پر و پایم می‌پیچیدند. گاهی هفته‌ها منتظر



می‌ماندم که همه چیز برگردد سر جای اولش. بر نمی‌گشت. می‌خواستم چیزهای اضافی را دور بریزم. لباس‌های کهنه‌ی فراموش‌شده، سری مجله‌های قدیمی که از هجده‌سالگی به دنبال خودم می‌کشیدم، ظرف‌های خاک گرفته و لب‌پَرِ مادر و مادر بزرگم. یک سمساری کوچک بود. مثل اتاقم در خانه‌ی پدری که همیشه در وضعیت بیرون‌ریختگی معلق می‌ماند. این، یکی از چیزهایی بود که پدرم را به ستوه می‌آورد. تقریباً همه‌ی کارهایم پدرم را به ستوه می‌آورد.

تا شب لباس‌ها باید از روی تخت به کمد باز می‌گشت. در طول فرایند سه-مرحله‌ای انتخاب، تصمیم‌گیری و قرار دادن لباس‌ها در زیرگروه‌های دورریز، بخشیدنی و کمد، حواسم مشغول رعنا بود و آن چشم‌های غیرعادی‌اش. مدیر آسایش‌گاه می‌گفت پدرم هفته‌ای دوبار به دیدنش می‌رفت. ساعت‌ها در کنار هم می‌نشستند و حرف می‌زدند. با دختر سی و پنج‌ساله‌ای که مغزش در پنج-سالگی متوقف شده بود و به همه چیز و همه کس لبخندی بی‌معنی تحویل می‌داد چه‌طور می‌شد ساعت‌ها حرف زد؟ اصلاً درباره‌ی چه چیزی می‌شد حرف زد؟ از سرهنگ بر نمی‌آمد. تعیین تکلیف بعضی لباس‌های قدیمی، گاهی به اندازه‌ی ابد طول می‌کشید. مثلاً یک مانتوی قرمز. از آن قرمزهایی که پدرم می‌گفت «نامناسب». رنگ‌های زیادی، بسته به طیف روشنی یا غلظتشان در محدوده‌ی «نامناسب» قرار داشتند. رنگ قرمز تقریباً با تمام طیف‌هایش در همان محدوده بود. روزی که چمدان به‌دست، با آن مانتوی قرمز برگشتم، احساس غالبم عصبانیت بود. برگشتم نوعی اعتراف ضمنی به اشتباهم بود. به تعبیر پدرم آن پسرک "یک‌لاقباً" توزرد از آب درآمد. هنوز هم نمی‌توانم توزرد بودن آدم‌های یک‌لاقباً را از بیرون تشخیص بدهم. شاید حساسیت پدرم در تشخیص رنگ‌های نامناسب واقعا بیش‌تر از من بود. لباس‌ها به کمد برگشتند، جز قرمز که چهارروز تمام مچاله‌شده گوشه‌ی اتاق باقی ماند. روز پنجم قیچی را از بین خرت و پرت‌های وسط پذیرایی پیدا کردم و نیم‌ساعت بعد مانتو تبدیل شد به چهارده‌مربع قرمز هم‌اندازه. نیم‌ساعت بعدتر در بزرگ‌راه بودم و

فاصله‌ی هفت‌نخ را در پنج نخ طی کردم. رعنا را پشت میز سفید کوچکی تنها و در حال دوخت و دوز یافتم. با دیدن تکه‌پارچه‌های قرمز، گل از گلش شکفت. به وجد آمده بود و با لبخندی کج، مجوز نشستن کنارش را صادر کرد. سوزن و نخ‌ی را با یکی از مربع‌ها برآیم روی میز گذاشت و خودش بی‌خیال شروع کرد به دوختن. جوری می‌دوخت که انگار دارد یک فرش نفیس چندهزارساله را ترمیم می‌کند. زیبا بود و از دنیا بریده. زمزمه می‌کرد و می‌دوخت. تا آن لحظه صدایش را نشنیده بودم. حرفی نمی‌زد. سوال‌هایم را بی‌جواب می‌گذاشت و با نگاه بی‌سوالش دنبالم می‌کرد. در حین دوختن، آرام آرام صندلی‌ام را نزدیک‌تر بردم. آواز می‌خواند. آن صدا با آن صورت و بدن هیچ تناسبی نداشت. بم و مردانه بود. یک‌ترانه‌ی قدیمی را می‌خواند که سال‌ها پیش شنیده بودم. خیلی آشنا بود آن ترانه. آن ترانه...؟! کجا شنیده بودم آن ترانه را؟! چه قدر آشنا بود و نزدیک. زیاد شنیده بودمش. آن قدر زیاد که پستوهای مغزم را قلقلک می‌داد و تا نوک زبانم پیش می‌آمد. اما بیرون نمی‌پرید و برمی‌گشت به پستوها. ماهی لیز کوچکی بود که از بین انگشتانم می‌گریخت. روی شیشه دست کشیدم و بخار «ها» پاک شد. آن طرف، حیاط قدیمی بود، با حوض و تخت و کودکی‌هایمان. یکی از آن عصرهایی که پدرم ترفیع گرفته بود و با شیرینی و انگور، جشنی داشتیم. لباس‌هایش را عوض نکرده بود و چشم‌هایش به اندازه‌ی سردوشی‌های تازه می‌درخشید. گوشه‌ی تخت لم داده بود. بشکن می‌زد و همین ترانه را برای مادرم می‌خواند: «جومه نارنجی / رخساره نارنجی / خراب صحراها شدُم ز دست نارنجی...» وسط آواز خواندن دستش را می‌کشیدم و باز اصرار می‌کردم: «یه‌بار دیگه، یه‌بار دیگه». با گرهی مصنوعی در ابروها و لبخندی شیرین زیر سبیل انبوهش می‌گفت: «تازه نشستم بابا». باز اصرار می‌کردم و می‌دانستم خیلی زود تسلیم می‌شود. با اکراه و میلی توأمان از تخت پایین می‌آمد و می‌گفت: «بیا دختر بابا». می‌ایستاد و برآیم هیبتی عجیب می‌یافت. آن روزها از همه‌ی آدم‌های دنیا بزرگ‌تر بود. دو دست

کوچکم را با هم در مشت می‌گرفت و از زمین جدایم می‌کرد. می‌چرخید و من را در هوا می‌چرخاند. از شوق و هیجان و ترس جیغ می‌زدم و ریسه می‌رفتم. همه چیز می‌چرخید و در هم ادغام می‌شد؛ حوض، خانه، برادرهایم که گوشه‌ی حیاط با تیله‌های شیشه‌ای بازی‌های عجیبی می‌کردند و مادرم که بین جیغ و خنده‌های من می‌گفت: «بسشه دیگه. حالش بد می‌شه.» دوباره سوزن در دستم فرو رفت. دایره‌های خیس، دانه‌دانه روی مربع قرمز می‌افتاد و پخش می‌شد. برای لحظه‌ای از زاویه‌ی دید همان سوم شخص فضول، من و رعنا پشت کُپه‌ای از نقش و رنگ چنین تصویری می‌ساختیم: زن نارنجی با چشم‌هایی درشت و میهوت، گردنی کج و لبخندی ناتمام به زن مشکی خیره شده بود که داشت در کش مکشی ناشیانه میان پارچه و سوزن، به پهنای صورت اشک می‌ریخت.

## فنس پاره<sup>3</sup>

معصومه دهنوی

یک دنیا فکر و خیال مثل کلاف توی سرم به هم دیگه گره خورده اند. از بیرون طبیعی به نظر می‌رسد. مثلاً وقتی که توی آینه بغل وَن نگاه می‌کنم و پلک یکی از چشم‌هایم را روی جمله‌ی «اشیا از آن چه در آینه می‌بینید به شما نزدیک‌تر هستند»، پایین می‌کشم. همه چیز سالم و قیافه‌ام طبیعی است. از چهارسال پیش تا حالا هیچ تغییری نکرده‌ام، غیر از این که موهای کرکی صورتم مثل جوجه‌های نورس از بین رفته و جایش ریشه‌ی درخت از چانه‌ام بیرون زده. فقط یک تغییر کوچک. این که رگ‌های نازک خونی توی سفیده‌ی چشم‌هایم به طرف مردمک گرد و قهوه‌ای دویده‌اند. این هم شاید به خاطر بی‌خوابی باشد. صدساعت یا شاید هم بیشتر است که کنار این اتوبان نشسته‌ام. من توی شانه‌ی خاکی جاده، داخل یک ون سبز هستیم. ماشین‌ها خستگی‌ناپذیر روی آسفالت‌ها ویژ و ویژ می‌روند، می‌آیند، می‌گذرند، می‌روند، می‌آیند، می‌گذرند... یک بار تصادف شد. دیروز. آن طرف؛ پشت بلوک‌های بزرگ بتونی که حفاظ بین دو لاین رفت و برگشت هستند. یک کامیون به یک کامیون دیگر کوبید و همان لحظه هر دوتا مثل دوتا نره‌غول نعره کشیدند. بعد داد و بی‌داد راننده‌ها را شنیدم. بعدترش سر و صدای ماشین و افسر هم آمد. چیز جالبی نبود. به جایش من داشتم با پا قوطی‌های خالی کنسرو و

کمپوت را به طرف فنس پاره شوت می‌کردم. پشت فنس و تا انتهای بیابان، زباله‌های ساختمانی ریخته بودند. زباله‌هایی که معلوم بود قبلا خانه بوده‌اند و یک‌روزی توی مشت ماشین‌های گنده له و حالا مثل تفاله‌ی چای این‌جا روی هم‌دیگر کپه شده بودند. کهنه‌های دل‌آزار.

بالای فنس یک‌تابلو زده‌اند که روی‌اش «نوشته اینجا ریختن نخاله‌های ساختمانی ممنوع بوده و پیگرد قانونی دارد». و فنس بلند را هم حتما به همین‌خاطر با قیچی آهن‌بر بریده‌اند و زباله‌شان را آن‌جا ریخته‌اند؛ بعد یکی از انگشت‌هایشان را به طرف تابلو گرفته‌اند و رفته‌اند پی زندگی‌شان.

پشت فنس، نوار زرد را باد جدا کرده و توی بوته‌های خار انداخته است. روی‌اش نوشته «خطر، صحنه‌ی جرم، ورود ممنوع!» برای بیش‌تر آن‌هایی که این‌جا توی ماشین‌هایشان می‌روند و می‌آیند، اگر از ماجرا خبر داشته باشند کل این منطقه ترسناک است، ولی من از این‌جا نمی‌ترسم. روی زمین، بین پوست چیپس و بستنی و بطری‌های کوچک نوشابه، یک‌چور روغن سیاه بین زغال‌ها ریخته است. چون مغز سر از چربی ساخته شده و وقتی جوش بیاید، روغن با کاسه‌ی سر به یک‌طرف دیگر پرتاب می‌شود. البته این‌جوری تصور می‌کنم. یک‌عالم فکرهای ذوب‌شده و خاطره‌های جامدی که به مایع تبدیل شده‌اند. عجیب نیست؟ تمام بالا تا پایین این‌جا را دنبال یک رد از عاج‌های کفشی یا یک‌تکه پارچه یا یک سر نخ شخم زده‌ام. بدبختی این‌که پشت این فنس هم پر از رد عاج‌های کفش و تکه‌های پارچه و کثافت است و من را مثل مترسک سر جالیز این‌جا کاشته‌اند. این سومین بار بود که پشت این فنس بلند و دراز - که از ناکجا تا ناکجایی دیگر کشیده شده است - سر بریده پیدا می‌کردند. آن دوجای دیگر هم که بعد از آن‌ماجرای تبدیل به صحنه‌ی جرم شده بودند، همین نزدیکی‌ها بود. قبلا از روی فضولی به آن‌جا رفته بودم و باز هم آن روغن روی زمین، کنار آشغال‌ها؛ و نوار زردی که بین بوته‌های خار، پاره شده بود.

هیچ کس سر در نمی‌آورد. هیچ رد پایی وجود نداشت. هیچ سر نخ‌ی به دست نیامده بود.

پلیس‌ها نمی‌توانستند تمام حاشیه‌ی اتوبان را دوربین مدار بسته بگذارند. سربازهایی هم که چندروز کنار فنس نگهبانی می‌دادند بالاخره خسته می‌شدند و می‌رفتند دورتر و توی بیابان دراز می‌کشیدند. پا روی پا می‌انداختند و به ابرهایی که شکل دختر داشتند چشم می‌دوختند. کارگاه‌ها هم فراموش می‌کردند و بعد از همه‌ی این اتفاقات دوباره حاشیه‌ی خاکی جاده سربازی بریده‌شده پیدا می‌شد که بدن‌هایشان گم شده بودند. زیاد درباره‌ی سرها کنج‌کاو نبودم. ولی از پلیس‌ها شنیده بودم که سرها هیچ‌چیز مشترکی با هم‌دیگر نداشتند. حتی دوتای کنار فنس پاره را با یک‌چیز کند بریده بودند. وقتی می‌پرسیدم مثلاً چی، شانه بالا می‌انداختند و می‌گفتند یک‌چیز کند. و طوری توی چشم‌هایم زل می‌زدند انگار بگویند به تو چه بچه. برای همین هم مثل یکی از آن بچه‌سوسول‌هایی که حافظ محیط زیست هستند همه‌ی کنسرو و کمپوت‌ها و هرچیز کند دیگری را که توی بیابان و بین زباله‌های ساختمانی ریخته بود کنار فنس جمع کرده و شیار کنار درهایشان را معاینه می‌کردم. حالا قوطی‌ها مثل یک‌لشکر کوچک پای فنس جمع شده و منتظر بودند تا باز یکی از آن‌ها آلت قتاله بشود.

یک‌سنگ کوچک از روی زمین برداشتم و به طرف فنس پرت کردم. فنس دنگ صدا کرد و تکه‌ای که بریده شده بود مثل یک افلیج لرزید. آسمان بالای بیابان و توی سوراخ‌های فنس مثل قیر سیاه است. بوی شب با بوی روز فرق دارد. بوی شب‌های پاییز با شب‌های دیگر فرق دارد. این‌جا نه درخت دارد نه ستاره. تنها نشانه‌ی پاییز همین بوی عجیب است که وقتی درخت‌ها آن را بالا می‌کشند برگ‌هایشان می‌ریزد. زیر باسنم سنگ‌های ریز و تیز توی قسمت شیب کنار آسفالت پخش شده‌اند. بیش‌ترشان از زیر تایر ماشین‌ها به کنار جاده بریده‌اند. با چشم‌هایی که می‌سوزند کنار جاده، دور از ون نشسته‌ام و مردمک

چشم‌هایم توی تاریکی حرکت‌های یک سایه-روشن را می‌بینند. زیر لب به خودم می‌گویم: «به‌خاطر بی‌خوابیه. یه مگس پروون ساده‌س، احمق!» و سرم را روی زانوهایم می‌گذارم.

توی یخچال ون هنوز هشت‌تا بطری یک و نیم لیتری آب معدنی، یک‌بسته‌ی بزرگ نان لواش قیچی شده، ده‌تا کنسرو لوبیا و پنج‌تا تن ماهی مانده است. حال آدم از همه‌شان به هم می‌خورد. وقتی همه‌شان را با هم می‌خوری، آروغ ترشی می‌زنی که دل و روده‌ات را به هم می‌ریزد. برای همین هم اشتهایم کور شده است و خدا می‌داند این مسخره‌بازی تا کی ادامه دارد. دیروز سروان زنگ زد و خیلی خشک و رسمی گفت: «پس هنوز زنده‌ای؟ اون دور و برها یک‌روح ندیدی که دنبال سرش بگرده؟ منظورم رو که می‌فهمی؟ شبخ بدون سر رو می‌گم.» با همان لحن خشک خودش جواب دادم: «به اشباح اعتقادی ندارم.» سروان گفت: «حالا که اعتقاد نداری، سه روز دیگه هم همون‌جا بمون، بعد شاید اجازه داشته باشی که دوباره برگردی دانشکده.»

تماس با صدای بوق‌های پی‌درپی قطع شد. مردک روانی. از وَن بیرون آمدم. ماشین، پلاک قرمزِ اموال دولتی داشت. باید مثل چشم‌هایم از بالا تا پایین و چپ و راستش مواظبت می‌کردم. مواظبت از یک‌فنس و یک‌ون، کنار اتوبان و روغن‌هایی که ژن آدم‌های سوخته داشتند و شاید هم کنار چندتا شبخ بی‌سر. فقط و فقط به‌خاطر این‌که به استاد‌های دانشکده‌ی افسری احترام نمی‌گذاشتم و حالا با این‌شرط احمقانه می‌توانستم جلوی اخراج شدنم را بگیرم. مردک توهم داشت. حالا که قرار بود سه‌روز دیگر، عین یک‌شبخ بی‌سر، پایم را آن‌جا می‌گذاشتم، خشتکش را به سرش می‌کشیدم.

توی بیست‌ساعت بعدی همه‌ی آن زباله‌های ساختمانی را آجر به آجر و بلوک به بلوک برداشتم و زیر و روی‌شان را گشتم. شاید اگر یک سر نخ پیدا می‌کردم دیگر به چشم یک‌احمق دیده نمی‌شدم که به‌خاطر آن سلام نظامی لعنتی کل روز توی محوطه‌ی دانشکده به چنارها احترام می‌گذارد. حتی یک-

چنار هم با دیدن چنین صحنه‌ای از خنده روی زمین غلت می‌زند. بعد همه می‌گفتند آن سال اولی را می‌بینی؟ معمای یک‌سری قتل زنجیره‌ای را کشف کرده. این طوری شاید به جای این‌که سردوشی‌هایم را پاره کنند، درجه می‌گرفتم. دوساعت تکه‌های بزرگ گچ و سیمان را به کناری می‌ریختم و دوساعت بعد با دست‌های تاول‌زده و ماهیچه‌هایی که می‌لرزیدند سرم را روی زانوهایم می‌گذاشتم و توی فکرم همه‌ی آن آشغال‌ها را کنار هم‌دیگر می‌چیدم. چرا آن‌ها را می‌کشت؟ چرا سرها را می‌برید؟ بدن‌ها را چه کار می‌کرد؟ نتیجه این‌که توی سرم یک‌عالم فکر و خیال، مثل کلاف به هم‌دیگر گره خوردند. عصرها نور سرخ غروب، مثل چشم تلویزیون توی تاریکی غرق می‌شد و بعدش روست نمی‌شد. و تازه می‌فهمیدی وقتی حواست نبوده خورشید چراغ‌های نارنجی تیرهای برق را روشن کرده و رفته.

شب اول پشت ون، روی یک‌پتوی پلنگی طاق‌باز خوابیدم. شب دوم کمی قدم زدم. قوطی‌ها را شوت کردم و روی صندلی کنار راننده دراز کشیدم و خوابیدم. شب سوم فقط چهارساعت روی صندلی راننده، آن‌هم به‌صورت نشسته خوابیدم و بعد مثل برق‌گرفته‌ها از خواب پریدم. مادرم ضمن پیامی کوتاه نوشته بود: «کجایی؟» و بیرهی گوشی مثل خرچنگی گیرافتاده، به ران پایم چنگ زده بود. نوشتم: «برو بگیر بخواب.» شب چهارم، مدت زمان زیادی به سیاهی پشت فنس خیره شدم. لب‌هایم را روی دهانه‌ی بطری بزرگ، غنچه کردم و قلمپ قلمپ آب خوردم. سایه - روشن توی تاریکی می‌رقصید. شیخ بی‌سر روی تل جابه‌جا شده‌ی زباله‌ها دنبال سرش می‌گشت. در دوردست کامیون‌های شب‌گرد بوق‌های ممتد می‌زدند و سیل ماشین‌های توی جاده مثل یک‌جسم بدون سر به پرده‌ی گوشم کوبیده می‌شدند. آسمان جایی که نزدیک شهر باشد ستاره ندارد. از گوشه‌ی لبم آب توی یقه‌ام سرازیر شد. با دست راست محکم توی صورت‌م کوبیدم و داد زدم: «خفه شو... خفه شو... اون‌جا هیچی نیس.»



شب پنجم کنار گوشم یک زنبور ویز ویز می‌کرد. احساس می‌کردم چین‌های مخم به هم‌دیگر گره خورده‌اند. توی آینه بغل وَن نگاه می‌کنم و پلک یکی از چشم‌هایم را روی جمله‌ی «اشیا از آن‌چه در آینه می‌بینید به شما نزدیک‌تر هستند» پایین می‌کشم. همه‌چیز سالم و قیافه‌ام طبیعی است. فقط یک تغییر کوچک. این که رگ‌های نازک خونی سفیده‌ی چشم‌هایم به طرف مردمک قهوه‌ای وسط دویده‌اند که حتما به خاطر بی‌خوابی است.

انگشت‌هایم را توی دستگیره‌ی در انداختم و از ماشین پیاده شدم. همان بوی پاییز بود که همراه باد، زیر دماغم پرواز می‌کرد. مور مور شدم. بدنه‌ی ون یخ زده بود. باید کنار جاده می‌ایستادم و یک چهارلیتری بنزین گدایی می‌کردم. باید پلمپ سروان را از روی در باک می‌کندم. می‌توانستم بروم خانه و چای نبات داغ بخورم و تا خرخره زیر پتوی نرم فرو بروم. گور بابای دانشکده‌ی افسری. داشتم با آن زنبور لعنتی دیوانه می‌شدم. وووویز... کنار گوشم بال‌هایم را به هم می‌مالید. چهارلیتری را از عقب ون برداشتم و کنار جاده ایستادم. تیر چراغ برق‌ها با هیکل‌های لاغر، شانه به شانه تا جایی که چشم کار می‌کرد منتظر ایستاده بودند و نور نارنجی، آسفالت تکه‌تکه را روشن کرده بود. بلوک‌های بتونی با صبر آن‌جا نشسته و به جلو زل زده بودند.

گه‌گاهی ماشینی از چپ می‌آید و نور چراغ‌هایش توی ون می‌افتد. از کنارم رد می‌شود و در راست با دونقطه‌ی قرمز کوچک ناپدید می‌شود. چهارلیتری را دور سرم چرخاندم و با همه‌ی قدرت به فنس کوبیدم. اگر می‌رفتم اخراج می‌شدم و پدرم از عصبانیت دیوانه می‌شد. به سروان فحش می‌دادم. شب بی‌سر روی تل زباله‌ها ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. اگر ون را آن‌جا ول می‌کردم، دزدها دخلش را می‌آوردند. اموال دولتی که شوخی نبود. پولش را از حلقوم پدر جدم بیرون می‌کشیدند. فنس که از جنبش ایستاد. من هم آرام شدم. شب بی‌سر کنار روغن‌ها ایستاده بود و با خرخره‌اش بو می‌کشید. انگار بو برایش آشنا بود. روی زمین زانو زدم و سرم را روی آسفالت سرد گذاشتم. پوست سمت راست

صورت‌م توی جوش‌های آسفالت فرو رفت. سرما خودش را بالا کشید. بالا آمد. سر و صدای گذشتن ماشین‌ها از این‌لاین و آن‌لاین و بوق بلبلی‌های کامیون‌های سرخوش، صدای ویز ویز زنبور را کم کرده بود. زمین ناله می‌کرد و می‌لرزید. چشم‌هایم بسته بودند. سرما به نوک دماغم رسیده، شقیقه‌ام یخ کرده و آرام شده بود.

شب ششم دیگر پام را توی ون نگذاشتم. سر و صدای بیرون باعث می‌شد تا سر و صداهای توی سرم کم و محو بشود، تا بخوابم. گوشی موبایلم در حالت بی‌صدا روی داشبورد می‌لرزید و مثل گاو صدا می‌کرد. از سکوت داخل آن ماشین و بوی نظامی یک‌نواختش متنفر بودم. از دانشکده‌ی افسری متنفر بودم. از پلاک قرمز دولتی متنفر بودم. غروب که شد صورت‌م روی آسفالت‌ها بود و پلک‌هایم را بسته بودم تا باز چشمم به آن‌شبح مزاحم نیفتد که بین آشغال‌ها خش‌خش می‌کرد. چندتا لباس زنانه و مردانه‌ی تنگ را روی هم پوشیده بود و تلوتلو می‌خورد. یک‌بار توی انتهای تاریکی آتش روشن کرد. خودم گر گرفتن آتش را دیدم. شانه‌هایم خم و هیکلش کوچک بود، چون سری بر تن‌اش.

شاید هم چندتا شیخ بودند. همه سرگردان. دنبال چیزی می‌گشتند که بعد توی روستایی یا جایی پیدایش می‌کردند. چند نفر را هم می‌کشتم و همه را فراری می‌دادند. خنده‌ام گرفت. شاید زیاد از آن یابویی که این‌ها را کشته بود بدم نمی‌آمد. اگر این زنبور کنار گوشم وز وز نمی‌کرد، گوشی‌ام را برمی‌داشتم و از شیخ عکس می‌گرفتم و برای سروان می‌فرستادم که مسخره‌بازی را فراموش کند. حتما حالا هم خودش بود که زنگ می‌زد تا بگوید مراقب آن شیخ بی‌سر باش. با خودش لابد فکر می‌کند که بعد از این‌تنبیه مسخره‌آدم حسابش می‌کنم. به او حالی می‌کنم که وقتی پاهایم را به هم می‌کوبم، یعنی همین طوری کله‌ات را می‌ترکانم و وقتی با سر انگشتانم به سرم می‌زنم، یعنی از حالا به بعد مواظب اسلحه‌ی من باش. روز اول گفتم که من زیاد از این‌جا

نمی‌ترسم. توی جاده ماشین‌ها و خفاش‌ها مثل فشنگِ دررفته روی زمین و توی هوا شوت می‌شدند. سر و صدای آدم‌های بالای شهر در هم گره می‌خورد و همراه باد توی بیابان‌های حومه می‌افتاد. بدون شک شیطان توی سنگ‌های این‌جا نفوذ کرده بود. وقتی بالای سرم نشست، مغزم وارد مرحله‌ای شده بود که باید اسمش را چرت و پرت‌گویی می‌گذاشتند. همان وقتی که همه‌چیز با هم‌دیگر قاطی و نورها از پشت پلک‌هایت ناپدید می‌شدند. شروع کرد به کشیدن چیزی فلزی روی سنگ. چشم‌هایم را که باز کردم، روبه‌رویم روی خاک‌ها چمباتمه زده بود. روبه‌روی‌اش یک قوطی لوبیای له‌شده، یک کاشی شکسته و یک چاقوی تیغه‌پهن، با دسته‌ای چوبی، گذاشته بود. یک چاقوی دسته‌سفید میوه‌خوری توی دستش بود که روی سنگ می‌کشیدش. سنگ را با خودش از توی نخاله‌ها آورده بود. لشکر قوطی‌ها پشت سرش ایستاده بودند. موهای بلند و وزخورده‌ی کتیفش با هر حرکت، جلوی صورتش تکان می‌خوردند. مثل پرده‌آویز مهره‌ای آشپزخانه بود، وقتی مادرم زیر بغل پدر را گرفته بود و او را کشان کشان با خودش می‌آورد. پرده رها می‌شد و می‌رقصید. به خودم فکر می‌کردم چرا این‌طوری شد؟

پرسیدم: «تو کی هستی؟» پشت موهای خاکستری یک‌پیرمرد بود که لباس‌های طبقه طبقه پوشیده بود. دکمه و جادکمه‌ها را به زور به‌هم رسانده بود. بدون این‌که نگاه کند گفت: «فرشته‌ی مرگت هستم.» گفتم: «چه فرشته‌ی زشتی هستی.» دست از کارش کشید. چاقوی میوه‌خوری را بالا آورد و به تیغه‌ی آن نگاه کرد. صورتش تاریک بود. گفت: «ولی فرشته‌ی خوبی هستم. اجازه می‌دم خودت انتخاب کنی با کدام یکی شرتو کم کنم. یکی کم‌تر بهتر.» گفتم: «ولی من نمی‌خوام بمیرم.» فرشته‌ی پیر با صدای شکسته‌اش گفت: «مجبوری بمیری. تو به درد نخوری. پس یعنی این‌که باید بمیری. وقتی یه نفر صداها‌ی توی سرش زیاد می‌شه، روی آسفالت اتوبان دراز می‌کشه،

مغزش می پرسه که تو چی هستی؛ اون جوابی نداره بده.» با خودم گفتم: «آره، واقعا من به چه دردی می خورم؟»

خاطره‌هایی توی زندگی وجود دارند که همیشه مثل نبض، یک گوشه‌ی مغز آدم می تپند. خشم، غم و ترس چیزهایی هستند که این خاطره‌های را سنجاق می کنند. مثل وقتی که مادربزرگم روی پله‌ی خانه‌شان نشست، سرطان وجودش را خورد و مرد. من هیچ کاری نکردم. نمی توانستم هیچ کاری بکنم. فقط غمگین شدم و گریه کردم. بعد رفتم یک لیسک بزرگ خریدم و به خاطرش سر یک پسر بچه‌ی دیگر را با سنگ شکستم. یا وقتی که پدرم از در آمد تو. برگه‌ی آزمایش از دست راستش آویزان بود. گفت ام اس دارد. عصبانی شدم. دویدم و به همه بد و بی راه گفتم. ولی هیچ کاری از دستم برنیامد.

زمین داشت به خاطر کثافت کاری‌های من ناله می کرد. هوا داشت به خاطر من زجر می کشید. آتش به خاطر من درد می کشید. آب به خاطر نجاست بدن من پیچ و تاب می خورد و سیاه و بدبو و متعفن می شد. معلم‌ها به خاطر من سر بچه‌هایشان داد می کشیدند. سرایدارها به خاطر من دیوار مدرسه‌ها را می ساییدند. سروان‌ها به خاطر بی احترامی من احساس پوچی می کردند. دست رفتگرها به خاطر من تاول می زد. زن‌ها و ره‌گذرها به خاطر بددهنی من افسرده می شدند. من به هیچ دردی نمی خوردم. چه قدر دردسر بودم. بلند شدم و به پیرمرد نگاه کردم. نمی توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. چهار دست و پا روی شن‌ها به طرف او رفتم و گفتم: «من حاضرم.» چشم‌های پیرمرد با بی تفاوتی روی این موجود مفلوک مانده بود. گفت: «سرتو بذا این جا!» سرم را کنار ابزارهای کارش گذاشتم. زمین بوی خاک و سرما و دوده‌ی یخزده می داد. بوی آتش را از لباس‌های پیرمرد حس می کردم. پوست گردنم مور مور می شد و زنبور کنار گوشم دوباره ویز ویزش را شروع کرده بود. گفتم: «هیچ چیز به درد بخوری توی زندگیت نداری. بگو شاید یک چیز تیزتر برای بریدن سرت پیدا کنم. کم‌تر درد می کشی.» گفتم: «کاش با مادرم حرف می زدم. آخرین بار

بهش گفتم برو بخواب.» فرشته‌ی پیر گفت: «خوابش نمی‌برد؟» گفتم: «نه. همیشه حرص می‌خوره. همیشه از پدرم پرستاری می‌کنه. پدرم مریضه.» حالا صدای خش‌خش کشیده‌شدن سفال به سنگ می‌آمد. گفت: «مریضیش چیه؟» گفتم: «نمی‌دونم. مثل یه جور انقلابه. بدن آدم، خودش خودشو می‌کشه.» پیرمرد سرفه‌ای کرد و گفت: «ازش خوشم می‌آد. پدرت سرش به‌تنش می‌ارزه.» گفتم: «منو فرستاده دانشکده‌ی افسری. از اون‌جا خوشم نمی‌آد. ولی بهش قول دادم که درس بخونم. دوس ندارم ناراحتش کنم. آخه مریضه.» صدای خش‌خش از طرف پیرمرد آمد. بعد تق‌تق خوردن ابزارها به‌هم. نگاهم به طرف تایرهای ون خشک شده بود. چشم‌هایم را روی هم‌دیگر فشار دادم. می‌خواست کار را شروع کند.

بعد صدای دور شدن قدم‌هایم را شنیدم. بلند شدم و نشستم. پیرمرد داشت با آن پارچه‌های رنگارنگی که از زیر کت و توی شلوارش بیرون زده بود دور می‌شد. ابزارهایم را توی مشت چپش گرفته بود و آرام پشت پارگی فنس فرو می‌رفت. داد زد: «کجا می‌ری لعنتی؟ بیا ببر!» با همان صدای شکسته - بسته‌اش گفت: «تو هم فعلا سرت به تنت می‌ارزه. برا آتیش دُرُس کردن یه کم اسرافه.» شب‌خس توی تاریکی ناپدید شد. هرکس که از دور آن‌جا را می‌دید یک‌فنس پاره و یک‌مشت آشغال به نظرش می‌رسید، اما من فرشته‌ی مرگ را آن‌جا دیده بودم.

سپیده‌ی صبح که طلوع کرد، ضربه‌ای به شیشه‌ی ون خورد. قفل در را بالا کشیدم. سروان در را باز کرد. صاف نشستم و با صدای گرفته گفتم: «قربان...» سروان با اخم به من زل زده بود. گفت: «تو که هنو زنده‌ای!» شاید فکر می‌کرد خیلی بامزه است. بعد از شیشه به بیابان و اتوبان دور و دراز نگاه کرد و گفت: «فک می‌کنم به اندازه‌ی کافی تنبیه شدی. برگرد دانشکده!» همان‌طور که بالا و پایین ماشین را می‌گشت، گفت: «پلیس‌ها فهمیدن قتل‌ها کار کیه. کار یکی از مرده‌های تیمارستان بیرون شهره. عجیب نیست؟» بدون این‌که به

من نگاه کند با دل خوری بطری‌های خالی کف ماشین را با پایش جابه‌جا کرد و ادامه داد: «یک‌شب از سردخونه‌ی تیمارستان فرار می‌کنه. مردک سخته کرده بوده، اما به‌هوش می‌آد. مسئول بی‌مسئولیت سردخونه قضیه رو نمی‌فهمه. حالا که فهمیده جنازه نیس به پلیس خبر داده. حالا که چهارنفر کشته شدن. پیرمرده که فرار می‌کنه، موهاش...» با دست پنجه‌شده، روی پیشانی‌اش موهای آشفته رسم کرد و گفت: «موهاش خاکستری و بلنده.» با چشم‌های سیاه و بی‌احساس و خط‌های شکسته‌ی جدی زیر شقیقه‌اش به چشم‌هایم زل زد و گفت: «تو این‌جا چیزی ندیدی؟ نه؟ اون پیرمرده زنش رو هم همین‌جوری کشته.» می‌دانستم که سروان عشق کارآگاه‌بازی دارد. به فنس پاره که پس‌زمینه‌ای هندسی برای صورتش بود نگاه کردم. روی تابلوی بزرگ و سفیدش نوشته «این‌جا ریختن نخاله‌های ساختمانی ممنوع بوده و پیگرد قانونی دارد.» خشکی لب پایینم را با زبان خیس کردم و بدون این‌که به سوراخ آب زیر جاده که با بوته‌های پرپشت خار مخفی شده بود نگاه کنم، گفتم: «حتما بعدش پیرمرده لباسای اون اشباح بی‌سرو پوشیده تا سرما نخوره. چون مرده‌ها توی سردخونه لباس ندارند.» سروان چشم‌هایش را تنگ کرد؛ طوری که انگار یک روباه‌دزد را توی تله انداخته است. گفت: «تو چیزی ندیدی؟» سرم را تکان دادم و گفتم: «نه... قربان... من این‌جا چیزی ندیدم.»

## بی‌خوابی‌های نیمه‌شب<sup>4</sup>

زهره احمدیان

پله‌ها را یکی یکی بالا رفتم. روبه‌روی آسانسور ایستاده بود و به کم شدن اعداد بالای آسانسور چشم دوخته بود. کنش را روی دستش آویزان کرده و کیف چرمی رنگ و رو رفته‌ای را کنار زانویش تکان می‌داد. وقتی درهای آسانسور باز شد سرش را پایین انداخت و یک‌پایش را جلو برد و با یک‌گام بلند گوشه‌ای جای گرفت. پایم را لای در گذاشتم و کنارش ایستادم. طبقه‌ی هفتم را زد و سرش را به دیوار تکیه داد. دستم را جلو بردم و کلید نه را فشار دادم. گوشه‌ام شروع به زنگ زدن کرد. ساعت هشت بود؛ وقت بیدار شدن هرروزه‌ام. به دنبال گوشی، جیب‌های کتم را گشتم. سعی کردم کمی لبخند بزنم، ولی او هیچ - توجهی به من یا حتی صدای گوشی‌ام نداشت. پشتم را به او کردم و گوشی‌ام را خاموش کردم. سرم را بلند کردم. توی آینه نگاهم به موهای براق مشکی - اش افتاد. راست ایستادم. کمربندم را کمی بالا کشیدم و سعی کردم از داخل آینه کفش‌های تازه واکس زده‌ام را دید بزنم. بی‌نقص بودم. فقط یک‌کیف چرمی - مثل او - کم داشتم. شاید او هم برای مصاحبه آمده بود که این‌قدر اتوکشیده بود. شاید، ولی از لحاظ اطلاعات کم می‌آورد. حتماً با آن سر کوچکش تا به حال فرصت مطالعه پیدا نکرده بود. تمام سوال‌های فرضی را

---

(4) برگزیده‌ی دوم اولین دوره‌ی جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرغ

چندین بار مرور کرده بودم. حتی در لباس پوشیدنم بنا بر آخرین طرح‌های ارائه شده برای مصاحبه عمل کرده بودم. آسانسور طبقه‌ی دوم ایستاد. صورتم را برگرداندم. در باز شد. زن درحالی که پوشه‌ی قطوری را محکم زیر بغلش گرفته بود و ساک بزرگی را روی زمین می‌گلتاند داخل شد. کفش‌های تختی پوشیده بود که وقت راه رفتن از صدایش مجبور می‌شدی گوش‌هایت را بگیری. روی زمین نشست و شروع به نفس‌نفس‌زدن کرد. نگاهی به ساعت صفحه‌درشت روی مچش انداختم. هنوز کمی وقت داشتم و می‌توانستم تا زمان مصاحبه مختصری به مغزم استراحت بدهم.

سرش را بلند کرد و لبخند کم‌رنگی زد. خودم را عقب کشیدم و به مرد نزدیک‌تر شدم. زن کمی جابه‌جا شد و چندبار صدایم زد: «ببخشید برای من طبقه‌ی هجده را بزنید. آخه اگه بلند شم جم و جور کردن اینا کمی طول می‌کشه. دیرمم شده. قرار بوده ساعت هشت برسم و شرکتو باز کنم.» خودم را به نشنیدن زدم و از محکم بودن دکمه‌های کتم مطمئن شدم.

«آقا با شمام! لطف می‌کنید طبقه...» نگذاشتم بقیه‌ی حرفش را بگوید و دکمه‌ی هجده را فشار دادم. از روی شانهام نگاهش کردم. سرش را به نشانه‌ی قدردانی تکان داد: «شما هم می‌خواید طبقه‌ی هفت یا نه...»

«یه‌جایی می‌رم دیگه.»

سرش را پایین انداخت و کمی مچاله شد: «قصد فضولی نداشتم. آخه من هرروز این طبقاتو چن بار بالا و پایین می‌رم، ولی چن‌وقته صبحا دیر بیدار می‌شم. نه این‌که شبا نخوابم. نه، همین‌که نه می‌رسم خونه، شام خورده و نخورده می‌رم تو رخت‌خواب. فقط بعضی شبا از آپارتمان کناریم صدای نوزاد می‌آد. باور می‌کنید چندوقته همسایه هستیم، ولی تا حالا نه خانمشو و نه بچه‌شو ندیدم. یعنی اصلا خونه نیستیم. باور کنید بعضی شبا از صداس مجبور می‌شم برم تو کمد لباسا بخوابم. آخه اون‌جا دیگه هیچ‌صدایی نمی‌آد.» دست-



هایش را داخل هم قلاب کرده و زیر چانه‌اش گرفته. با آرایش کم‌رنگی مدام زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد. کمی آرام حرف می‌زند.

«مگه این آقا نمی‌خواس طبقه هفت پیاده شه؟ حتما خوابش برده.»

دستم را روی شانه‌ی استخوانی مرد گذاشتم و تکانش دادم. کیفش روی زمین افتاد. مرد کمی خودش را عقب کشید و به زن خیره شد. کیفش را توی دستش گذاشتم و به سمت جلو هلش دادم. زن دسته‌های ساک بزرگش را دور دستش می‌پیچید و به زمین خیره شده بود. مرد بدون این‌که حرفی بزند از آسانسور بیرون رفت. به سمت زن برگشتم.

«گفتم حواسش پرت بوده، خوابش برده. تا حالا تو این ساختمون ندیده بودمش. حتما از کارمندای جدیده یا برا مصاحبه اومده.»

فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم. دوباره صحبتش را از سر گرفتم. جای خالی مرد را که رفت پُر کردم. مثل او به دیواره اتاق تکیه دادم و به لب‌های زن که حرکت می‌کرد چشم دوختم. دندان‌های به‌هم‌ریخته‌ای داشت. وقتی می‌خندید دوتا دندان نیش از کنارهای لبش نمایان بود.

«چی‌زی روی صورت منه که نگا می‌کنید. نکنه، نکنه جایی از صورتم کرم مونده؟» بلند شد و داخل آینه صورتش را نگاه کرد. نسبت به هیکلش قدش زیادی کوتاه بود. مخصوصا با کفش‌های تختی که پوشیده بود.

«ترسیدم. آخه امروز خرید زیاد داشتم. وقت نکردم زیاد به صورتم برسیم. آخه می‌دونید بعضی وقتا رئیس‌م زنگ می‌زنه، می‌گه یه سری وسیله، وقت اومدن به شرکت برایش بخرم. الان چن‌وقته قراره حقوقمو زیاد کنه، ولی حتی حاضر نیس پول تلفنیو که شبا بهش زنگ می‌زنم پرداخ کنه. همیشه می‌گه از ساعت یازده شب تا هفت صبح هزینه‌ی تلفن نیم-بهاست. شایدم راست می‌گه.»

کمی جلوتر می‌روم. زن شروع به ور رفتن با انگشت‌هایش کرد. ناخن‌های تازه کوتاه‌شده‌اش را کف دستش فشار می‌داد. کمی من و من کرد: «به رئیس‌م قول دادم دیگه شبا شماره‌ی آپارتمانشو نگیرم. حتی وقتی صدای بچه‌ش نمی‌ذاره

بخوابم. شایدم مجبور شم استعفا بدم.» کنارش روبه‌روی آینه ایستادم. یک سر و گردن از من کوتاه‌تر است. شانه‌هایش افتاده و کمی قوز کرده. سرش را بلند کرد و از داخل آینه به من چشم دوخت: «نمی‌دونم بعد از این چه‌طو ساعت دو به بعد بخوابم. بدون این که گوشی دستم باشه، داخل رخت‌خواب غلت بزنم. بعد از این برا کی از بی‌خوابیای بچه‌ی همسایه‌م بگم و او مدام بگه هنو برا خوابیدن زوده؛ تا هفت صبح پول تلفن نیم-بهاس.»

آسانسور طبقه‌ی نه ایستاد. صورتم را برگرداندم و کنار زن ایستادم. چشم‌های زن داخل آینه می‌خندید. آسانسور بی‌وقفه طبقات را بالا می‌رفت.

## در خانه‌ی ما کسی یانگ را دوست نداشت<sup>5</sup>

معصومه دهنوی

ما دوتا نیمه از یک چیز بودیم. مثل بین و یانگ. متصل و در عین حال منفصل. سیاه و سفید. جدا از این که سیاه چه خصوصیتی دارد، من دوست دارم بین باشم. کسی که بین را تعریف کرده است شاید درباره‌ی خصوصیت زنانه‌اش درست نگفته باشد، چون بابا هم مثل من یک بین است. در سایه. در خلوت‌گاه خودش و در پشت پرده‌ای از ابهام که با باد می‌جنبد، اما کم‌تر کسی می‌تواند آن را با دست پس بزند.

سفیدی مثل نوری است که صبح از پنجره‌ی باز اتاق توی چشم آدم می‌افتد. وقتی نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار هستی صدای ریخته شدن صدها دانه از توی یک‌مشتِ عرق‌کرده را می‌شنوی. بعد صدای به هم کوفته شدن پر و بال یک-مشت آشغال و بعد فحش‌ها و غرغره‌های عباس‌آقا. ناچاری که از تخت بلند شوی و لب خط مرزی اتاق بایستی. با خشم به یانگ نگاه کنی که لب پنجره نشسته است. دانه‌ها توی مشت‌های عرق‌کرده‌اش به هم‌دیگر چسبیده‌اند. وقتی برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند سپیده‌ی صبح از پشتش مثل سوزن‌های کوچک توی چشم آدم می‌رود. تن‌اش با وزش یک باد ملایم تکان می‌خورد.

---

[5] برگزیده‌ی دوم دومین دوره‌ی جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرغ

لاغر شده. ترسیده است و تب دارد. صدای عباس آقا را که می‌شنود، از ترس از لبه‌ی پنجره پایین می‌پرد و به طرف تختش می‌رود و سرش را زیر ملحفه قایم می‌کند. بعد فقط من هستم که از پشت خط مرزی وسط اتاق بیرون پنجره را می‌بینم و صدها پرده‌ی بدترکیبی را که از روی سایه‌بان مغازه‌ی عباس آقا به آسمان می‌پرنند.

کلاغ‌ها که به آسمان می‌پرنند کل سرشاخه‌های درختان قبرستان می‌لرزند. سیاه سیاهند مثل بین و یک نقطه‌ی سفید در حفره‌ی چشم‌هایشان. با این که نمی‌توانند طعم لاشه‌ها را مزه کنند، با حسرت روی درخت‌ها می‌نشینند و ماجرا را تماشا می‌کنند. من هم بارانی سیاهم را پوشیده‌ام. دوباره نم‌نم باران می‌گیرد. آسمان ابری است. یک‌بچه‌ی لوس، آن طرف قبرستان دارد برای بین خودش زنجموره می‌کند. از اول که بین خودش را روی دست تا سر گودال قبرش آورده است دارد یک‌بند گریه می‌کند. انگار حالا پشیمان شده که بین خودش را کشته است. تشریفات وحشت‌ناکی را برای دفن انجام می‌دهد که حیف است آدم برای عزیزترین مرده‌اش هم انجام بدهد. و حالا دارد سر قبر بین خودش یک‌نهال می‌کارد. حالا که بین‌اش مرده، تقریباً یک سفید خالص است. و من تنها کاری که با یانگم کردم این بود که چترم را زیر آن هوای خراب و داغان پایین گذاشتم. نمی‌توانستم آرام بگیرم. زیر لب به این سنت قدیمی که خودت باید خودت را چال کنی فحش می‌دادم.

یانگم کنار گودال قبر افتاده بود. پیشانی‌اش ترک خورده بود و زیر چشم‌هایش فرورفتگی کبودی داشت. لباس سفیدش لکه‌لکه گلی و خونی شده بود. توی چاله‌ی قبر پریدم و لینگ یانگ را کشیدم. آن قدر سبک شده بود که مثل یک-بچه سر خورد و جلو آمد. وقتی توی چاله‌ی قبر افتاد، سرش از پشت محکم به یک‌سنگ خورد و صدا داد. حالت تهوع گرفته بودم. دوست داشتم همان‌جا توی قبرش بالا بیاورم، اما نشد. پلک‌هایش توی پوست مات و رنگ‌پریده‌اش بسته بودند. دیگر حالت ترسی که ماه‌ها بود توی صورتش موج می‌زد دیده

نمی‌شد. آن یارو، آن طرف قبرستان، درخت کاری سر قبر بین خودش را تمام کرده بود و حالا نشسته بود سر قبر خودش و داشت از خدا برای سیاهی‌هایش طلب مغفرت می‌کرد. به یانگ که زیر پایم افتاده بود نگاه کردم. موهای سیاه ابریشمی‌اش توی آب باران و خاک کم‌کم به هم‌دیگر می‌چسبیدند. هیچ‌وقت خودش را از زیر باران بیرون نمی‌کشید، پناه نمی‌گرفت، بارانی نمی‌پوشید و چتری نداشت.

توی کوچه می‌دویدیم. روی سرم یک پلاستیک سیاه پاره نگه داشته بودم. داد زدم: «تو چرا هیچ‌وقت بارانی نمی‌پوشی؟ چرا هیچ‌وقت چتر بر نمی‌داری؟» از من عقب افتاده بود. زیاد میلش نبود بدود. فین فین می‌کرد. تازه گریه‌اش تمام شده بود. مثل دخترها گریه کرده بود. زیر چشم هر دویمان را بادنجان کاشته بودند. قطره‌های درشت باران روی پلاستیک می‌خوردند و صدا می‌دادند و آب از کناره‌های آویزان آن روی لباسم می‌ریخت. یانگ زیر لب با خودش می‌نالید: «نباید تا این‌وقت شب بیرون از خونه باشم. مامان ناراحت می‌شه.» داد زدم: «تو یک بچه‌ننه‌ی احمقی.»

پایم توی یک گودال پرگل رفت و سکندری خوردم. کوچه تنگ و تاریک بود و چراغ تیرهای چوبی یکی در میان، با نور نارنجی‌شان پرپر می‌کردند. به اولین پارک که رسیدیم زیر یکی از درخت‌ها پناه گرفتیم. یانگ داشت با خودش حرف می‌زد و خودش را می‌خورد. همان‌طور روبه‌رویم زیر شلاق باران ایستاد. سرش پایین افتاده بود و موهای سیاه ابریشمی‌اش به هم‌دیگر می‌چسبیدند و مثل آبشار ریزش می‌کردند. زیر نور چراغ پرنوری ایستاده بود. من در سایه بودم. قطره‌های عجول باران مثل هزاران سوزن توی تنش فرو می‌رفتند. هرچه نق زدم بیا زیر درخت. فردا دوباره به‌خاطر این کارهای احمقانه‌ی تو هر دویمان سرما می‌خوریم و تب می‌کنیم، گوش نکرد. زیر باران ایستاده بود تا به قول خودش مثل یک‌تکه نجاست، تمیز بشود. ناله می‌کرد: «تو مجبورم کردی دعوا کنم. من اون پسره رو با مشت زدم.» مشتش را بالا آورده بود و به آن نگاه

می کرد. چشم‌هایش را نمی‌دیدم. حتی با این که کارهای مرا دوست نداشت، اما باز هم شک داشتم به من و مشتش با نفرت نگاه کند. گفتم این‌هم باشد تلافی وقتی که پای پنجره من را به تماشای یاکریم‌های آشغال می‌کاری.

صبح صدای تق‌تق دانه‌ها را شنیدم. چشم‌هایم را روی هم‌دیگر فشار دادم، اما خواب از سرم پریده بود. بعد صدای بال‌زدن شنیدم. توی تختم چرخیدم. یانگ پای پنجره نشسته بود. پلاستیک گندم را توی یک‌دستش نگه داشته بود و هرچند لحظه یک‌بار با نگاهی ترسیده پایین را نگاه می‌کرد، بالا را می‌پایید و برمی‌گشت و من را زیر نظر می‌گرفت. صدای بال یاکریم‌ها را که شنیدم از جا پریدم. لب خط مرزی روی فرش ایستادم و به او خیره شدم که پشتش به من بود. شاید داشت به مهمان‌هایش لب‌خند می‌زد. دستش را با احتیاط توی پلاستیک فرو برد و یک‌مشت دانه برداشت و بادقت پایین ریخت. دو سوم اتاق مال من بود، یک سوم مال یانگ. عادلانه بود. من درِ اتاق را داشتم. راه‌پله‌ها را داشتم و مامان را که همیشه روی کاناپه ماسک خیار روی صورتش بود. من از زن‌هایی که ماسک روی پوستشان می‌گذارند متنفرم. من نیمه‌ی خودم را دوست ندارم، نیمه‌ی یانگ را هم دوست ندارم، اما یانگ نیمه‌ی خودش را دوست دارد. پنجره دارد و آسمان دارد و یاکریم‌های آشغالش را. پس باید برای علاقه‌اش هزینه بدهد.

همان‌طور که پشت یانگ به من است، خط مرزی را که با گچ وسط اتاق کشیده‌ایم با پا پاک می‌کنم و یک‌وجوب مرز خودم را گسترش می‌دهم. صورت یانگ از صدای خش‌خش، به طرف من برمی‌گردد و همان‌طور بدون هیچ-حرفی به حرکات من نگاه می‌کند. زیر لب غر می‌زنم: «تو که حرفی برای زدن نداری؟ نه نداری. اگه مشکلی داری می‌توانی بروی لبه‌ی پنجره و مثل یاکریم‌هایت بپری. می‌توانی برای زندگی بروی روی تیرهای چراغ برق و آن

غروب‌های مسخره را نگاه کنی. کسی تو را این‌جا نمی‌خواهد.» یانگ حرفی برای زدن نداشت.

یانگ حرفی برای زدن نداشت. کمی از تب شدیدش به من هم سرایت کرده بود. روی تخت چمباتمه زده بودم و به بابا نگاه می‌کردم. بابا توی چشم‌های یانگ خیره شده بود. نفهمیده بود که یانگ تب دارد. سرش داد می‌زد که: پسر می‌دونی نژاد چیه؟ یانگ دانسته - ندانسته سرش را بالا انداخت. زیر لب گفتم: «خاک...» چشم‌های یانگ دودو می‌زد و روی پایش بند نبود. دوروز پیش از عباس آقا یک کشیده‌ی آب‌دار خورده بود. دیروز از بچه‌های چندمحلّه پایین‌تر مشت خورده بود. وقتی هم که زیر باران با لباس‌های خیس به طرف خانه آمده بودیم، عباس آقا را زیر سایه‌بان تاریک مغازه‌اش دیده بودیم که لامپ‌های پر نور میوه‌فروشی‌اش را خاموش کرده بود و داشت کرکره را پایین می‌کشید. یانگ همان‌طور سر نبش قایم شده بود تا عباس آقا برود. می‌ترسید دوباره کتک بخورد. دانه‌ها را که از توی پلاستیک درمی‌آورد، از طبقه‌ی دوم، روی سایه‌بان میوه‌فروشی می‌ریخت. یاکریم‌ها مثل براده‌های آهن، روی سایه‌بان جمع می‌شدند، دانه‌ها را می‌خوردند و روی میوه‌های براق و سایه‌بان فضله می‌انداختند. عباس آقا دیوانه می‌شد.

یانگ از بچگی قاتی داشت. دوست داشت یاکریم باشد. حالا بابا داد می‌کشید: «می‌دونی نژاد چیه؟» یانگ نمی‌دانست و تب داشت و من می‌دانستم که داشت توی ذهنش پرت و پلا به هم می‌بافت. دچار تب و هذیان شده بود. بابا مثل کسی که خط و نشان بکشد سرش را تکان داد و گفت: «دنبال من بیا، مسعود.» یانگ دنبال بابا به راه افتاد. من هم ناچار شدم دنبالشان بروم. از کاناپه، کنترل تلویزیون، ماسک خیار و راه‌پله گذشتیم. باید همان‌جا گردن یانگ را می‌گرفتم و به خاطر حال بدم و این‌که از روی تخت بلندم کرده بود، او را از روی راه‌پله‌ها پایین می‌انداختم. اما کار بابا بیش‌تر کنج‌کاوم کرده بود. داشت از راه‌پله‌ی پشت بام بالا می‌رفت. ما کم‌کم وارد سیستم شدید حفاظتی

او می‌شدیم. پناه‌گاه و خلوت‌سرای بابا. خود خانه دزدگیر نداشت، اما پشت بام تنها چیزی که کم داشت سیستم مادون قرمز بود که شاید آن را هم اضافه کرده بود. بابا هر سه قفل در را باز کرد. هوا توی صورتمان خورد. یانگ مثل نهالی کج شد و از روی پله‌ی بالاتر به من تکیه داد. با کف دست به پشتش زدم و هلش دادم تا صاف بایستد. بابا پا به پشت بام قفسه‌بندی‌شده‌اش گذاشت. قسمتی از پشت بام سرپوشیده بود. هنوز عصبانی بود. به دونیمه‌ی پسرش که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: «درس امروز: نژاد چیه؟ خوب نگا کن!» بعد لنگه‌دم‌پایی نصفه‌ای را که کف بام افتاده بود برداشت و مثل قهرمان‌های پرتاب وزنه به طرف تیغه‌ی بام پرتاب کرد. لنگه‌ی دم‌پایی توی سینه‌ی یک‌یاکریم خورد و پرنده با موجی از پره‌های ریخته، توی هوا شوت شد. به کفترهای تزئینی خودش که توی قفس‌ها می‌خرامیدند اشاره کرد و گفت: «نژاد خوب.» بعد به پره‌های یک‌یاکریم که روی تیغه ریخته شده بودند اشاره کرد و گفت: «اون یک آشغاله. منو به خاطر یک‌مشت آشغال، با این مردک کرایه‌نشین درنیندا! تکرار کن: اون یک آشغاله.» من که خوشم آمده بود پوزخند زنان گفتم: «اون یک آشغاله» و هم‌زمان با کف دست به پشت یانگ زدم، چون داشت باز مثل یک‌نهال ضعیف غش می‌کرد. بابا گفت: «آفرین. پسر تو هم عقلت پاره سنگ برمی‌داره‌ها.»

مامان داشت با تلفن صحبت می‌کرد. بچ‌پیچ می‌کرد، اما صدایش شنیده می‌شد. داشت به آن طرف خطی می‌گفت: «این پسر منم عقلش پاره‌سنگ برمی‌داره. یه بار دعوا می‌کنه یا به دخترها متلک می‌گه؛ یه بارم برا پرنده‌ها دونه می‌ریزه و به مردم کمک می‌کنه یا مٹ عاشق‌ها به تماشای غروب می‌شینه. می‌گی چی شده فاطمی‌جون. یعنی دچار دوگانگی شخصیتی شده؟» بعد باز هم صدایش را پایین‌تر آورد. تلویزیون داشت یک‌آهنگ تند رقص را با صدای پایین پخش می‌کرد. می‌دانستم الان همان‌طور که چشم مامان به صفحه‌ی تلویزیون است، دارد از فاطمی‌جون مشاوره‌ی روان‌شناسی می‌گیرد. گفتم: «این‌زن هم ساده



است ها.» با دهان کجی گفتم: «دوگانگی شخصیتی.» به یانگ نگاه کردم. توی تختش افتاده بود. پنجره را باز گذاشته بود. باد سرد و آزاد زیر دماغش می خورد. چه طور وقتی آن قدر تب داشت می توانست از باد سرد لذت ببرد. پتویم را بالاتر کشیدم. مورمورم شد. گفتم: «حیوان نفهم. این وضعیت فقط وقتی دُرُس می شه که یکی از ما دوتا بمیره.» صورت یانگ به طرفم برگشت. توی چشم‌هایم نگاه کرد. مثل یک جوجه‌ی واکنس نزنده، توی هوای سرد داشت جان می داد. بلند شدم و رفتم توی نشیمن. مامان تا من را دید سریع خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. مشاوره‌اش نیمه‌کاره ماند. کنترل را برداشتم و صدای تلویزیون را زیاد کردم. یانگ از صدای بلند خوشش نمی آمد. باید حالش را می گرفتم. رفتم طرف تخت آشپزخانه و از توی سفره یک تکه نان برداشتم و به مامان غریدم: «به جای ماسک خیار ت صُبا برو نون تازه بخر! نونا بیات شدن.» مامان با عصبانیت صورتش را به طرفم برگرداند و داد زد: «من باید نون بخرم؟» به اتاق برگشتم. پنجره باز بود. باد زیر ملحفه‌ی یانگ می خورد. آن را جمع می کرد و پف می داد. بیرون، هوا ابری بود. یاکریم‌ها روی سیم‌های برق پف کرده بودند. یانگ نبود. از مرز اتاق گذشتم و به طرف پنجره رفتم. از آن چارچوب به پایین خیره شدم. یانگ پرواز کرده بود. به آرزویش رسیده بود، یا من را به آرزویم رسانده بود. پریده بود. سرش روی سنگ‌فرش پیاده‌رو ترکیده بود. لباس گشاد و سفیدش توی باد تکان می خورد. دراز به دراز مثل طرح یک کروکی پخش شده بود. گفتم این شد یک چیزی. فقط باید قوی‌ها و باصل و نسب‌ها بمانند.

از پنجره‌ی باز به کارگر نوجوانی که از مهاجران کشورهای مجاور بود نگاه کردم. داشت با لباس‌های گچی می گذشت تا سر ساختمان نصفه - نیمه‌ی همسایه برود. وقتی من را دید یکی از دست‌های خشک‌بسته‌اش را بالا برد و با لبخند دست تکان داد. من را با یانگ اشتباه گرفته بود. زیر لب گفتم: «آشغاله.» بعد آب دهانم را جمع کردم و روی سایه‌بان میوه‌فروشی تف غلیظی

انداختم. یا کریم‌های گرسنه از روی سایه‌بان، وحشت‌زده پریدند. کارگر نوجوان با تعجب و خجالت رد شد.

پنجره را محکم بستم و پیش خودم حساب کردم این آخرین زحمتی است که این نعش روی دستم می‌گذارد. باید بارانی‌ام را تنم می‌کردم و جنازه‌اش را با خودم به قبرستان می‌بردم. بدون هیچ تشریفاتی. وقتی یکی از دونیمه می‌میرد هیچ کس چیزی نمی‌فهمد. حالا من یک سیاه مطلق بودم. نه مطلق مطلق. یک نقطه از یانگ، آن وسط‌ها توی دل بین بود که مثل ستاره چشمک می‌زد. باید نادیده‌اش می‌گرفتم، چون توی خانه‌ی ما کسی یانگ را دوست نداشت.

## لاأبالی کوچہی لردہا<sup>6</sup>

کیان درجزی

همیشه یک جای مشت روی صورتش پیدا می‌شد یا رد پنجه‌هایی که روی گردن لاغر و درازش خط انداخته بودند. می‌گفتم «گه خوردم» را زودتر بگو وامانده، اما هر بار می‌خندید و می‌گفت یک‌روز حسابش را می‌رسم.

خانه‌ی سعید درست مثل روفوی روی تنبانش با خانه‌های دیگر آن‌محلّه فرق داشت. بین خانه‌های سنگ‌کاری‌شده فقط همین یکی بود که ناخلف از آب درآمدہ بود. انگار ناغافل از آسمان افتاده بود پایین. دلت می‌خواست دست‌مالی برداری و آن لکه را برای همیشه پاک کنی. نمای آجری کهنه و در زنگ‌زده‌اش آدم را به عقب می‌برد. انگار انتهای آن کوچہ‌ی بن‌بست، زمان از حرکت ایستاده بود.

همیشه داستان‌هایی درباره‌ی اهالی آن می‌شنیدی. آتشی اگر بود از گور همان - خانه بلند بود. می‌گفتند روی ماشین جدید بابای علی را سعید خط انداخته. نادر می‌گفت برادر سعید بوده که ماه پیش سطل زباله‌ی کوچہ را آتش زده. متین دیده بود مادر این بخت‌برگشته‌ها با بقال سر کوچہ سر و سرّی دارد و همین - طور، بعدها فهمیدم اگر کلاغ هم روی سر این جماعت بریند می‌گویند کار جرثومه‌های فساد مَسْت علی است.

---

(6) برگزیده‌ی دوم سومین دورہ‌ی جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرغ

سعید، گاو پیشانی سفید کوچه‌ی «لُردها»، در بین ما نازپرورده‌های خانگی جایی نداشت. همه از او می‌ترسیدند. وقتی می‌آمد کوچه در سکوتی عمیق فرو می‌رفت. فقط نگاه‌ها بودند که حرف می‌زدند. نادر همیشه توپش را برمی‌داشت و می‌گفت صبر کنید این لُابالی رد شود. بچه‌ها جرات نگاه کردن به او را نداشتند. ولی من همیشه زیر چشمی نگاهش می‌کردم. سعید اصلاً اعتنایی به ما نداشت. ما را به هیچ‌جایش نمی‌گرفت. انگار از کنار درختی می‌گذشت. حتی یک‌بار هم پیش نیامده بود که لب از لب باز کند. در که بسته می‌شد تیم خیالی لُردها دوباره حماقت را از سر می‌گرفت. ما همیشه داشتیم خود را برای مسابقه‌ای آماده می‌کردیم که هیچ‌وقت در پیش نبود.

من در صف نان با سعید آشنا شدم. این اولین بار بود که تنها تا نانوایی می‌آمدم. تنور زبانه می‌کشید و هرم داغ همهمه و آتش می‌خورد توی صورت آدم. خودش بود. سعید بود. درست ایستاده بود جلوی من. از پشت سر شناختمش. همیشه همان تبان آبی وصله - پینه‌دارش را می‌پوشید. ملتفت من نبود. می‌توانستم بهتر نگاهش کنم، کردم. داشت با پول خرده‌هایش شیر یا خط می‌انداخت. آرام بود. در صف نان، آرام‌تر هم می‌نمود. عادی‌تر. بیش‌تر هم‌رنگ جماعت. دلم می‌خواست با او هم‌صحبت شوم. بپرسم چرا همیشه دارد به ریش جماعت پیش روی‌اش می‌خندد؟ مگر کجای دنیا دستش است که آن‌قدر مطمئن و محکم ایستاده؟ چه چیزی در او بود که در من نبود؟ چرا آدم به چهره‌ات که نگاه می‌کند، این حس را دارد که از پس هر کاری برمی‌آیی؟ داشتم به گاو پیشانی سفید بخت‌برگشته‌ی لُابالی کوچه‌ی لُردها حسادت می‌کردم؟ نه، فقط کنج‌کاو بودم. آخر کجای این‌پسر به قمه‌کش‌ها می‌خورد که من متوجه‌اش نمی‌شدم؟ می‌خواستم روی شانه‌اش بزنم، بگویم: «آهای! من این حرفای مفتو درباره‌ت باور نمی‌کنم.» در همین فکرها بودم که مردی بلندقامت، بی هیچ سلام و علیکی آمد جلوی من ایستاد. می‌خواستم حرفی بزنم، اما گنده‌تر از آن بود که جرات کنم. ساکت ماندم. مرد لحظه‌ای ایستاد و بعد رفت

جلوی سعید. کارش از همان آخر صف همین بود. هل می‌داد و همه کنار می‌رفتند. سعید دستی به شانه‌ی مرد زد و بی‌پروا گفت: «هوی یابو! مگه طویله‌س سرتو مٹ خر انداختی راه افتادی؟» جا خورده بودم. با آن هیکل نحیف و گردن لاغر داشت گردن کلفتی می‌کرد. کم مانده بود یقه‌ی یارو را بگیرد. البته اگر دستش می‌رسید حتما می‌گرفت. دعوا بالا گرفت. مردم به هم می‌لولیدند و می‌خواستند غائله ختم به خیر شود. من که حالا کمی جرات پیدا کرده بودم، از پشت سعید درآمدم. مگر دری به آشنایی باز شود. گفتم: «این آقا داره از ته صف همین جوری هل می‌ده می‌آد جلو. جای منم گرفت.» کم کم مردم هم صدایشان درآمد. مرد بلند را کوتاه کردیم و برگرداندیم ته صف. عرق چربی بر پیشانی همه نشسته بود. گرما نفس را بریده بود. فرصت را غنیمت شمردم. از جیبم دست‌مالی بیرون آوردم و به سعید تعارف کردم. دست‌مال را گرفت و پیشانی اش را خشک کرد. تشکر که کرد تازه ملتفتم شده بود. گفت: «تو از بچه‌های کوچی ما نیستی؟»

«چرا هستم.»

دیگر حرفی نزد. برگشت و سر جایش ایستاد. فقط همین؟! بگو، حرفت را بزن. نمی‌توانست این‌جا تمام شود. گفتم: «خوب حالشو گرفتی. دمت گرم.» دوباره برگشت. با نگاهی سر تا پایم را برانداز کرد. باطعنه گفت: «بابات نگرانت نمی‌شه تنایی اومدی نونوایی؟»

«تو فک می‌کنی منم مٹ او نا بچه‌ننم. ولی اشتباه می‌کنی.»

«من اصلا راجع به شماها فک نمی‌کنم.»

چیزی درون من می‌جوشید. فوران می‌کرد. آزرده‌ام کرده بود. من بی‌عرضه بودم؟ ترسویی که از پس خودش بر نمی‌آید؟ نه. نمی‌توانستم باشم. می‌خواستم از دایره‌ی این جماعت بزدل و حراف بیرون بیایم. دلم نمی‌خواست دیگر هیچ‌وقت آن لباس‌های یک‌رنگ تیم لردها را بپوشم. آن پاس‌کاری‌های مسخره آخر تمامی نداشتند. هرچه باداباد. گفتم: «فک کردی کی هستی حالا؟»

منم راجع به تو فک نمی‌کنم.» اخم‌هایش در هم رفت. دستش به یقه‌ی من می‌رسید: «بیا بیرون بهت بگم کی‌ام.»

کاری را که شروع کردی تمام کن. بگذار هرچه می‌خواهد بشود. تنه می‌خوردیم و از میان جمعیت راهمان را باز می‌کردیم. با هر قدم بیش‌تر خودم را می‌باختم و سست‌تر می‌شدم. نفسم را به‌سختی فرو می‌دادم و عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. قبل از این‌که بیرون بروم پسر بچه‌ای را در آغوش مادرش دیدم. با چشمانی ورم کرده، سر روی شانه‌ی مادر گذاشته بود و نگاهش را از من بر نمی‌داشت. باد خنکی به شقیقه‌هایم خورد. بیرون رفتیم. سعید جلو می‌رفت و من پشت سرش سالانه سالانه و بی‌میل قدم بر می‌داختم. می‌توانستم برگردم و آهسته از او دور شوم. ملتفتم که نیست. باید تا خانه را یک‌نفس بدوم. تا آغوش امن مادر و پدر. تا کوچکی لردها. اما خودم را چه کار کنم؟ فراموش کن! خودت را از منجلا ب دست‌سازت رها کن. برگرد. غرورت را بکش و سرت را فرو کن در مستراح خودت. کسی جز تو از آن خبر ندارد. از ناوایی دور می‌شدیم. فرار نکرده بودم. سعید پیچید توی کوچه. از کنار کارواش کوچکی گذشتیم. صدای گوش‌خراش فشار آب بر پهلو ی زنگار بسته‌ی پیکانی قراضه فضا را پر کرده بود. دور شدیم. سعید می‌دانست اگر پیش چشم جمعیت باشیم زود جدایمان می‌کنند، برای همین داشت من را به کوچکی پشتی می‌کشاند. باید چوب این تصمیم ناگهانی‌ات را بخوری. اگر شجاعت بهایش این است، بیا برویم. تن که بدهی و کارت از کار که گذشته باشد، پای ترست کمی کوتاه‌تر می‌شود. ایستادیم. غروب بود. شاخه از شاخه نمی‌جنبید. کسی در این حوالی نفس نمی‌کشید. خانه‌های سنگی، درخت‌ها و تیرهای برق آرام به تماشا نشسته بودند. سعید جلو آمد. یقه‌ام را گرفت. دستم را بالا آوردم و مچ‌های چغرش را چسبیدم. با دوتکان، پیراهنم پاره شد. واپس رفتیم. دوباره جلو آمد. مُشتی به طرفش پرتاب کردم، اما به هوا رفت. دستم را گرفت و با زانویش خواباند توی شکمم. به سختی نفسم بالا می‌آمد، اما در همان حال با هرچه زور

برایم باقی مانده بود به طرفش دویدم و با سر کوبیدم به قفسه‌ی سینه‌اش. هردو با هم روی زمین افتادیم. تا آمدم خودم را جمع کنم، روی سینه‌ام نشسته بود. مشتش را بالا آورد که کارم را تمام کند. غریبه‌ای دستش را گرفت. از کارگرهای کارواش بود. سعید را بلند کرد. من هم بلند شدم. او هنوز می‌خواست به طرف من حمله کند، اما مرد مانعش شده بود. هنوز به خودم ثابت نشده بود که ترسو نیستم. رو به مرد گفتم: «ولش کن بذا بیاد. به شما ربطی نداره.» هیچ‌کدام انتظارش را نداشتند. مرد شانه‌ای بالا انداخت و رفت. سعید هنوز سر جایش ایستاده بود و چشم از من بر نمی‌داشت. درحالی که هنوز سرم گیج می‌رفت گفتم: «بیا دیگه چرا وایسادی؟»

«اگه نیومده بود که کشته بودمت.»

«شاید. ولی ترسو نیستم. اگه ناراحتی از جای قبلی ادامه می‌دیم.»

دراز کشیدم. دقیقاً همان جایی که مرد ما را بلند کرده بود. مرگ یک‌بار، شیون یک‌بار. بیا تا نشانت بدهم کی کله‌اش بیش‌تر باد دارد. سعید آمد بالای سرم ایستاد. کمی با تعجب نگاهم کرد و بعد راه افتاد به طرف ناوایی. بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. آخر صف منتظر نوبتمان ایستادیم. سعید جلو و من پشت سرش. دست در جیب پاره‌ام بردم و دست‌مالی دیگر بیرون آوردم. سر شانه‌ی سعید زدم. برگشت. دست‌مال را تعارف کردم و گفتم: «هیچ‌وقت حرفای مفت بچه‌ها رو درباره‌ت باور نکردم.»

دست‌مال را گرفت و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. بند غریبگی پاره شد. مثل یقه‌ی پیراهن من و پاچه‌ی شلوار سعید. نان به‌دست تا خانه با هم گپ زدیم. قرار شد فردا دوچرخه‌ام را بردارم، برویم لب رودخانه‌ی میرآباد. می‌گفت با دست ماهی چهاروجبی می‌گیرد.

دوستی با سعید من را از چشم بچه‌های کوچ‌های لردها انداخته بود. دیگر سر تمرین‌های پاس‌کاری نمی‌رفتم. به بهانه‌ی کتاب‌خانه دوچرخه را برمی‌داشتم و می‌زدم بیرون. قرارمان همیشه سر کوچ‌های کارواش بود. من که می‌رسیدم

دو چرخه را ننگه نمی‌داشتم. فقط دست راستم را از روی دسته‌اش بلند می‌کردم و سعید جست می‌زد روی ترک. هر وقت خسته می‌شدم او رکاب می‌زد و می‌رفتیم. هر روز دنیا داشت بزرگ‌تر می‌شد. پکر بودم که چرا در تمام این سال‌ها از وجود درخت شاه‌توت پشت خانه‌ام بی‌خبر بوده‌ام. پرنده را که از قفس آزاد کنی می‌رود روی اولین درختی که می‌بیند می‌نشیند. سعید گفت: «بیا پایین، خودتو خفه نکن. می‌خوایم بریم باغ سیب.» مگر توی این شهر باغ سیبی هم بوده؟ نباید بررسی. فقط دنبالش را بگیر و برو. کافی است بلند شوی و چند کوچه پایت را از گلیمت درازتر برداری، آن وقت چیزهایی پیدا می‌کنی که در خواب هم نمی‌توانستی تصورش را بکنی. سعید چم و خم کار را می‌دانست و همیشه نقشه‌ی جدیدی در سر داشت: «جاده صومعه رو می‌ریم بالا. باغ پسته رو که رد کنیم، کنار شونه‌ی خاکی سمت راس مزرعه‌ی بلالو می‌بینیم. ده‌تاش به جایی بر نمی‌خوره. فقط یه کیسه نمک وردار که بخوابونیم تو آب نمک.»

سربالایی سنگلاخ رودخانه را نوبتی رکاب می‌زدیم و عرق می‌ریختیم. در بلندای تپه، رودخانه پیدا می‌شد. آن دره‌ی سبز بکر، با درخت‌های کوتاه و بلندش که پیچ و تاب می‌خورد و به بینالود می‌رسید. از آن بالا، در انعکاس خورشید، رودخانه مثل سینه‌ریزی از طلا برگردن رشته‌کوه بینالود می‌درخشید. آتش را من روشن می‌کردم. سعید پاچه‌هایش را بالا می‌زد و می‌رفت توی رودخانه. آن قدر خلاف جهت آب بالا می‌رفت تا آب تازه‌ای پیدا کند. دست می‌انداخت زیر سنگ‌های بزرگ و مثل خرس، ماهی را بیرون می‌کشید. بلال-ها که می‌رفتند توی آب نمک، سعید از پیچ کوه پیدایش می‌شد. ماهی به دست می‌رقصید و می‌آمد: «ماهی دارم. ماهی تازه....»

«صید امروزه داداش؟»

«آره داداش. چندتا می‌خوای؟»

همیشه تنها می‌رفت آن‌جا. تا جایی که خبر داشتم دوستی جز من نداشت. نخ‌ی از آبشش ماهی‌ها رد کرد و گره زد. انداختشان توی آب که تازه بمانند.



سر نخ را به چوبی بست و سنگ بزرگی روی‌اش انداخت. از پدرش یاد گرفته بود. نشست دور آتش و بلالی به دندان کشید. روی گردنش رد دست‌های برادرش حمید را دیدم. پرسیدم: «باز دعواتون شده؟»

«از وقتی آقام تریلیو چپ کرد، این عملیو خیال ورداشته که بزرگ من شده.»  
«باهاش کل کل نکن. ناقصت می‌کنه آخر...»

«گه خورده. دهنشو سرویس می‌کنم.»

زخم‌هایش هرروز داشتند بیش‌تر می‌شدند، اما باز می‌گفت و می‌خورد و می‌خندید. دنیا را به تخمش حواله می‌داد. بلند می‌شد و می‌زد زیر آواز. گردنم را می‌گرفت و پرتم می‌کرد توی رودخانه. خودش هم می‌پرید. در غرقاب سنگ-چین کرده‌ی خودمان شیرجه می‌رفتیم. عربده می‌زدیم. خیس می‌شدیم و زیر آفتابش دوباره خشک می‌شدیم. درحالی‌که داشت ذره‌های بلال را با ناخن انگشت سبابه‌اش از زیر دندان بیرون می‌کشید، گفت: «بهت گفته بودم من کاخ دارم؟»

«آره بابا. همه می‌دونن.»

حاضر جوابی را از خودش یاد گرفته بودم. گفت: «زر نزن. دارم جدی می‌گم.»

«بابا مگه کاخ سفیدو نمی‌گی؟»

دستش را از دهانش بیرون آورد و با جدیت چشمانش را تنگ کرد: «گفته‌م؟! خدایی؟» از جدیتش خنده‌ام گرفته بود. گفتم: «پخمه! کاخ سفید، آمریکاس.» ساقه‌ی بلال را با تمام قدرت به طرفم پرتاب کرد. سرم را دزدیدم. «پاشو بریم تا بهت بگم آمریکاس یا نیشابور...» جل و پلاسمان را جمع کردیم و راه افتادیم. نمی‌دانستم قرار است این آخرین بار باشد.

همیشه سربالایی را که رد می‌کردیم، آوازخواندنش می‌گرفت. در سرازیری، پا را از روی رکاب برمی‌داشت. دسته‌ی دوچرخه را به من می‌سپرد. دستش را میکروفون می‌کرد و از ته دل می‌خواند: «گل سنگم. گل سنگم. چی بگم از دل تنگم...» صدایش گرم و گیرا بود. دشت را پُر می‌کرد. از کنار کشاورزی

اگر رد می‌شدیم حتما بیلش را برای مان بالا می‌برد. پرسیدم: «حالا کجا هست این کاخ؟»

«دور نیس. نرسیده به آتش‌نشانی یه جاده خاکیه که می‌ره سمت باغرود.»

«دیر می‌شه، ولی گور پدرش!»

نوبتی رکاب زدیم. فرعی را به سمت باغرود رفتیم. از کنار زمین‌های زعفران گذشتیم. به راه خاکی دیگری رسیدیم که از گندم‌زار می‌گذشت. از همین‌جا کاخ سفید سعید پیدا بود. جاخورده بودم. کم‌کم داشتم به چشم‌هایم شک می‌کردم. چیزی که روبه‌روی مان می‌درخشید باور کردنی نبود؛ آن‌هم در این کوره‌راه. پرسیدم: «حالا کاخ سفید کجاس؟»

«گه خوردم. نیشابوره...»

«توشو باید ببینی تازه.»

«شوخی نکن!»

«خری؟ می‌گم مال خودمه.»

«ول کن جون مادرت. می‌گیرن چوب تو آستینمون می‌کنن.»

«خفه شو. وایسا نگا کن.»

کاخ را دور زدیم. دوچرخه را خواباندیم روی زمین. سر ماهی‌ها از کیسه زده بود بیرون و هنوز داشتند دهنک می‌زدند. گفتم: «عجب سگ جونن اینا! هنوز زنده‌ن!»

«ولش کن بیا!»

رفتیم پای دیوار. سعید جستی زد و مثل گربه از دیوار راست بالا رفت. لبه‌ی دیوار نشست. دستش را دراز کرد به طرفم. گور پدرش هرچه می‌خواهد بشود، بشود. به دیدنش می‌ارزید. دستش را گرفتم و به‌زور خودم را رساندم بالا. اول از همه استخر پر آبش چشمت را می‌گرفت. بعد از آن حیاطش را می‌دیدم که در گل غرق شده بود. کنار استخر، عرشه‌ای چوبی ساخته بودند که به سکوی پرش می‌رسید. صندلی‌های راحتی را گذاشته بودند زیر سایه‌بان چتری.

دیوارهایش پوشیده از پیچک‌های سبز بود. سعید روی شانهام زد: «هوی... دم در بده.»

«مطمئنی کسی نیس؟»

«نیس بابا. آمریکاس.»

زدیم زیر خنده. ارتفاع زیاد بود. اول باید لبه‌ی دیوار را می‌گرفتیم و می‌رفتیم تا به منبع آب کنار گل‌خانه می‌رسیدیم؛ بعد می‌پریدم روی آن و از آن‌جا می‌آمدیم پایین. سعید روی لبه‌ی باریک دیوار می‌دوید و من هم پشت سرش آرام آرام خودم را می‌رساندم. پریدیم پایین. سنگ‌فرش حیاط هنوز خیس بود. گفتم: «یکی این‌جاست به جان مادرم! نگاه کن اینا هنوز خیسن...»

«دو می‌آد گلا رو آب می‌ده؛ پنج می‌ره.»

«مگه آمریکا نبود؟»

«بی‌شعور خودش نه. باغبونش!»

دوباره زدیم زیر خنده. دور خانه می‌چرخید و مثل راهنماهای گردش‌گری درباره‌ی تمام سوراخ - سنبه‌هایش حرف می‌زد. روی صندلی‌های حصیری لم دادیم. گفتم: «اون دوربینای مداربسته کار نده دستمون؟»

«مشقیه.»

«مطمئنی؟»

«دوساله این‌جا رفت و آمد دارم خیر سرم. بعضی شبا این‌جا می‌خوابم.»

«گه نخور!»

«به جان تو!»

شب‌هایی که دعوایش با حمید بالا می‌گرفت، می‌آمد توی کاخش می‌خوابید. هیچ چیزش حد و مرز نداشت. خوش‌حال اگر بود، بی‌نهایت بود. ناراحت هم اگر می‌بود بی‌نهایت. نمی‌گذاشت حوصله‌ات سر برود. تا می‌آمدی بجنبی، می‌دیدي تو را برده وسط خروس‌دعوا. یا ایستاده‌ای در قلب چهارشنبه‌بازارِ کفترفروش‌ها. خلاصه معلوم نبود از کجا سر درمی‌آوری. گفتم: «دل بکن بریم. دیر شد.»

«تو برو. من امشب این جا می مونم، هوا خوبه.»

«ماهیا رو چیکار کنم؟»

«ببر خب.»

«کتابخونه ماهی داره مگه پخمه؟»

«خیله خب بابا. رفتی پرت کن تو حیاط ما.»

از خداحافظی بدش می آمد. می گفت سرت را بینداز پایین و گورت را گم کن! سرم را انداختم پایین و گورم را گم کردم.

غروب بود. وارد کوچه که شدم تیم لردها هنوز داشتند تمرین می کردند. من را که دیدند، کوچه در سکوتی عمیق فرورفت. نادر توپش را برداشت. لابد گفته بود بگذارید این لابلای رد شود. رد شدم. ماهیها را از روی در پرت کردم توی حیاط خانه ی سعید و به خانه رفتم. داخل خانه صدای مادر را شنیدم که با نگرانی به پدرم گفت: آمد. در جایم خشکم زد و قلبم به تپش افتاد. پشت در اصلی نشستم و خودم را با باز کردن بند کفش هایم مشغول کردم. فقط داشتم وقت را تلف می کردم که شاید صدای دیگری بیاید و آب خنکی روی سرم بریزد. مثلا بگویند بیا این پول را بگیر و برو نانواپی. نه، این صدا نمی توانست نگران نان باشد. از پشت شیشه ی مات در، تصویر شبخوار پدرم را دیدم که به سمتم می آمد. بندهای کفشم باز شده بود. لنگ چپ را دوباره روی پله گذاشتم و گره زدم. کمی در همان حال بودم تا به در نزدیک تر شود. شد. دوباره مشغول باز کردن شدم. در را باز کرد. سایه اش رویم هوار شد. آن قدر سنگین که نمی توانستم نفس بکشم. درحالی که سرم به کفش هایم بود سلام کردم. جوابی نیامد. فهمیده بود. دست بزن نداشت، اما دنیا را روی سرت خراب می کرد. بلایی به سرت می آورد که روزی صدبار کتک خوردن را ترجیح می دادی. گفت: «حالا دیگه کارت به جایی رسیده که به من دروغ می گی بی چشم و

رو؟»

«چه دروغی؟!»

«با اون پسره‌ی لأبالی کثافت کدوم گوری بودی از صب تا حالا؟»

«اون جوری نیس که شما فکر می‌کنین. بچه‌ی خوبی به‌خدا...»

«تو کس و کارشو می‌شناسی یا من؟ کافیه دوبار دیگه با هم ببینتون، تا کل شهر پشت سرت حرف و حدیث در بیارن. بین یه بار بهت اعتماد کردم چه-جوری جوابشو دادی...»

«آخه...»

«آخه و زهر مار. رفتم کتاب‌خونه دنبالت؛ طرف برگشته می‌گه ما اصلا همچی عضوی نداریم. حالا دیدی جنبه‌ی اینو نداری که آزادت بذارن؟ گم شو برو تو. دیگه ول‌گردی تعطیل.»

سرم را انداختم پایین و رفتم توی اتاقم. در را بستم. لبه‌ی تخت نشستم. صدای پدر هنوز می‌آمد که توی خانه مثل مرغ سرکنده از این طرف به آن طرف می‌رفت: «صب تا شب برو واسه‌ش خودتو به آب و آتیش بزن، آخرشم وایسه تو روت دروغ بگه.»

«بیا حالا این آب قندو بخور. بچه بوده یه اشتباهی کرده دیگه.»

از لب تخت بلند شدم. رفتم دم پنجره و پرده را کنار زدم. نادر و علی و متین خیره شده بودند به در خانه‌ی ما و در گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند. کار، کار تیم لردها بود. گل‌دان را برداشتم که پرت کنم روی سرشان. پشیمان شدم. ارزشش را نداشتند. چشم چرخاندم به طرف خانه‌ی سعید. در همان لحظه حمید از زیرزمین بیرون آمد. سیگاری روی لب داشت. به طرف کیسه‌ی ماهی‌ها رفت و آن را برداشت. آمد توی کوچه را سرک کشید و دوباره برگشت. کجا دنبالش می‌گردی؟ تو برو سرت را بکن توی همان پیک نیکت. سعید الان توی کاخش روی صندلی حصیری دراز کشیده و خیره شده به آسمان. بعید هم نیست پریده باشد توی استخر.

فردا ده صبح می‌آمد سر کوچه‌ی کارواش دنبالم. وقتی می‌دید خبری از من نمی‌شود حتما می‌آمد توی کوچه و سر و گوشی آب می‌داد. وقتی می‌آمد باید

پشت پنجره می بودم و همه چیز را برایش می گفتم. اما پدرم تصمیم دیگری گرفته بود. هشت صبح من را بیدار کردند. ساک هایشان آماده بود که برویم شاهرود دیدن عمویم. پدر بهتر می دانست کی باید دلش برای برادرش تنگ شود. گفتم: «لااقل می داشتی یه خداحافظی خشک و خالی می کردیم.»

نه، نگفته بودم. نمی توانستی چنین چیزی از او بخواهی. همیشه بدتر می کرد. پس دهانت را ببند؛ نگذار بیش تر از این ملتفتت شود. روی صندلی عقب نشستیم. از دیشب یک کلمه هم جرات نکرده بودم بگویم. ماشین راه افتاد. کوچهی لردها هنوز در خواب بود. می خواهد تو را تبدیل کند به آن چه می خواست و نمی توانست باشد. تلاشت را بکن، اما نمی توانی. آخر من طعم شاه-توت های کوچهی نخریس ها را چشیده ام. می رویم شاهرود. من نقشم را جوری برایت بازی می کنم که انگشت به دهان بمانی. برمی گردیم اما این بار نمی توانی مچم را بگیری. سعید ته و تویش را درمی آورد. دوتا چک که به نادر می زد بند را آب می داد. او هیچ وقت بی خبر نمی ماند. از نیشابور دور شدیم. داشتم بدترین دو هفته ی عمرم را می گذراندم. حالا شنبه است. شاید رفته باشد هفت غار. شاید هم لب رودخانه است. باید ببینیم باد از کدام طرف می آید. امروز دوشنبه است. سعید احتمالا توی کاخ سفید لم داده. شاید هم رفته باشد تماشای خروس دعوا. بعضی وقت ها که سردماغ بود، پیش می آمد سر یکی از آن لاری های به قول خودش «خون مست» قمار کند. ولی واقعا کجا بود و داشت چه نقشه ای می کشید؟ خدا هم نمی دانست. هر چه بود او به تنهایی عادت داشت. چه شده بود که من را راه داده بود به تنهایی خودش، هنوز برایم سوال است.

چهارشنبه است. امروز حتما به بازار کفترها سر می زنی. اگر به قول خودش کفتر «شقی» زیر قیمت به تورش بخورد می خرد و پیش چشم صاحبش گران-تر به کس دیگری می فروشد. آخر او کفترها را هم مثل کف دستش می شناسد. عموزاده ها هم چیزی از تیم لردها کم نداشتند، فقط با این فرق که پاس ها را توی تلویزیون خانه و با ماسک های آتاری به هم می دادند. تابستان تازه به

نیمه رسیده بود و روزها نمی‌گذشت. میان آن‌ها مثل غریبه‌ای پاخورده سرگردان بودم و از این طرف به آن طرف می‌رفتم. هرروز دلم داشت بیش‌تر برای نیشابور تنگ می‌شد. سعید حالا کجا می‌توانست باشد؟ توانسته بود از زیر زبان بچه‌ها حرف بکشد؟ نمی‌دانستم.

بالاخره تمام شد. داشتیم به نیشابور برمی‌گشتیم. شب بود. سه‌تا «دیگ ملا-علی» را که دیدی پنج‌دقیقه بعد به نیشابور می‌رسی. «دیگ ملاعلی» اسمی بود که سعید روی استوانه‌های بزرگ سیکل ترکیبی نیروگاه گذاشته بود. می‌گفت از وقتی این دیگ‌های تخمی را عَلم کرده‌اند یک‌برف حسابی در این شهر نباریده است. پیچیدیم توی شهرک. سر کوچه‌ی لردها را چراغانی کرده بودند. عروسی بود؟ نه. نزدیک‌تر شدیم. حجله‌ی مرگ بود. مردم با لباس‌های سیاه، دسته‌دسته از کوچه بیرون می‌آمدند. باید آقای خرداد باشد. آخر او در کوچه‌ی لردها از همه پیرتر است. در آن ازدحام نمی‌توانستم نوشته‌ها را بخوانم. نزدیک‌تر شدیم. زنی که با چادر سیاه، روبه‌روی حجله ایستاده بود کنار رفت. «جوان ناکام...» این را زیر عکسش نوشته بودند. مردها و زن‌ها از خانه‌ی آخر بن‌بست بیرون می‌آمدند. احساس کردم تنم آرام آرام دارد یخ می‌زند. سوت ممتدی داشت گوش‌هایم را کر می‌کرد. برای همین وقتی داشتم مثل خواب-زده‌ها از ماشین پیاده می‌شدم صدای فریادهای پدرم را نمی‌شنیدم. فقط لب-هایم می‌جنبید و باز و بسته می‌شد. مچ دستم را گرفته بود که نگذارد پیاده شوم. دستش را با تمام جانی که برایم مانده بود گاز گرفتم و پیاده شدم. از میان جمعیت راه را باز کردم. باید خودم را به در زنگارسته‌ی آخر کوچه می‌رساندم، اما طولی نکشید که از حال رفتم و با صورت افتادم کف آسفالت خیس‌خورده‌ی کوچه. سعید مرده بود!

یک‌هفته حرف نمی‌زدم. گریه هم نمی‌کردم. دوا و درمان دکتر هم اثر نکرده بود. هفته‌ی بعدش افسار پاره کردم. پدرم از همان‌روز به بعد دیگر نتوانست به پر و پاچاهم بیچد. دوروز طول کشید تا ته و تویش را درآوردم. دوروز قبل از

این که ما از شاهرود به سمت نیشابور حرکت کنیم اتفاق افتاده بود. دوباره برادر به جان برادر افتاده بود. اما این بار مادرشان در خانه نبوده تا گیس هایش را بکند و آه و نفرین کند. می گفتند حمید می خواسته سعید را از خانه بیرون کند، اما سعید پا پس نمی کشیده. بعد از کتک خوردن باز بلند شده و به طرف حمید حمله کرده بود. حمید هم از قماش خودش بود. زده بود و لاشه اش را کشیده بود تا پشت در خانه. بعد هم نشست به پای پیک نیکش به کشیدن. سعید دوباره به حال آمده بود و از بالای در پریده بود توی حیاط. بنزین موتور حمید را کشیده بود و ریخته بود توی تشت. تشت را خالی کرده بود روی سرش و کبریت را کشیده بود.

توی کوچه و خیابان های اطراف که راه می رفتی هنوز عده ای پیدا می شدند که داشتند درباره ی آن روز حرف می زدند. بقال سر کوچه می گفت داشته مغازه را می بسته برود نهار که داد و فریاد همسایه ها را شنیده. می گفت آمده توی کوچه و دیده شعله ی بزرگ آتشی دارد این طرف و آن طرف می دود و چندمرد می خواهند با پتو خاموشش کنند. آن ها که دلش را داشتند و جلو رفته بودند، می گفتند وقتی خاموشش کردند، صورتش مثل قند روی آتش از هم وارفته بوده.

مردنت هم مثل آدمی زاد نبود خاک بر سر پخمه. نمی شد لاقبل بروی توی استخر کاخت خودت را غرق کنی؟ می مردی دوروز صبر می کردی می آمدم؟  
مرده بودی؟

نشسته ام لب رودخانه و آتشی روشن کرده ام. تا غروب می مانم، شاید از پیچ کوه پیدایت شود. می روم توی کاخت، شاید پیدایت شود. می روم باغ سیب و مزرعه ی بلال، شاید پیدایت شود. ولی خدا هم نمی تواند پیدایت کند. باید ببینیم باد از کدام طرف می آید.



## داستان عفت<sup>7</sup>

هدی امینیان مقدم

مرد در چهارلیتری را باز کرد. بنزین را پاشید روی زمین. کلاهش را از سر برداشت و فروکرد توی دهانه‌ی چهار لیتری و کبریت کشید. آتش اول کمی، و بعد که بزرگ تر شد تمام صورت مرد را در آن شب تاریک بی‌مهتاب روشن کرد....

زن با پر چارقش خیزی براق روی بینی‌اش را گرفت و کارد زنگ‌زده را جایی در گوشت حیوان فرو کرد. دست‌های چاق و کوچکش خونی بود. زن لاغراندازی که روبه‌روی‌اش نشسته بود دست‌مال بسته به پیشانی‌اش را باز کرد و گذاشت روی کاسه‌ی زانو: «نه بتول، بعد سه‌سال حتم بدان اجاقش کوره.» چای را ریخت توی نعلبکی و فوت کرد: «ببین کی بهت گفتم؛ اگه بعد ورداشتن غوزه‌ها نیامدن در خانه‌ی شما برا عفت.» چایش را با صدا هورت کشید. بتول بی‌آن‌که نگاهش کند گفت: «عفت ما؟ اون که هنو درسش تموم نشده. بعدم من دختر درس‌خونده‌مو تا الان نگه نداشتیم که بدم بره سر هوو.» دست‌هایش چابک و بی‌غلط گوشت گرم و پرخون گوسفند را می‌برید و تکه می‌کرد. زن لیوان را گذاشت توی نعلبکی و خلط گلویش را صاف کرد: «دل-

---

7) برگزیده‌ی سوم اولین دوره‌ی جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرغ

چرکین نشی یا دده‌جان، اما تو و آقاش خبط کردین. همه‌ی دخترای هم‌بازی او دوتا بچه دارن.» بتول کارد را می‌کشید روی تکه‌سنگی تا تیز شود: «حالا درسش تموم شه تا ببینیم خدا چی قسمت کنه.» زن دست‌مال را از گل زانویش برداشت و محکم پیشانی‌ش را بست: «گیرم تموم شد؛ باید برگرده همین‌جا دوباره.» با دست، آب بینیش را گرفت: «اووه... بسه دیگه بتول؛ تیزه لامصب.» بتول طره‌موی مزاحمی را که از زیر سربند بیرون آمده بود داد زیر و گفت: «صب شب‌گیر که آقاش رفت اومدم جلو زبون‌بسته‌ها آذوقه بریزم که دیدم افتاده و گردنش کج شده. صرع داشت. خودم زدمش زمین. بد دس و پا می‌زد. گفتم شاید کارد عدل تیز نبوده.» زن دست‌مال به‌سر گالش‌هایش را پوشید و یاعلی گفت: «دختر تا یه‌وقتی خواهان داره بتول. میوه‌ی رسیده روی شاخه که موند، می‌شه گندیده. از ما گفتن.» بتول کارد تیز را بین دنده‌های گوسفند فرو کرد و آهسته چرخاند: «بلند شدی؟» زن دست‌مال به‌سر نفسش را بیرون داد: «برم یه‌لقمه نون ببرم سر زمین واسه مردا.» بتول سرش را هم بالا نیاورد. رد اخمش عمیق‌تر شده بود. انگار توی سرش چیزی سر می‌خورد و می‌چرخید. لحظه‌ای دستش آرام گرفت. «باید برگرده همین‌جا. باید برگرده همین‌جا.» یک‌تکه استخوان برداشت و شروع کرد پیش‌پیش کردن. گربه‌ای سیاه با یک‌جفت چشم درخشان سبز از پشت کندوی سفالی آرد، از کنج تاریکی دوید طرف بتول. زن دست‌مال به‌سر در حیاط را با سر و صدا بست.

عفت از اتوبوس پیاده شد. چادرش را از کیفش درآورد و سر کرد. آدامسش را قورت داد. سرش را زیر انداخت و راه افتاد. باد سردی می‌وزید. ابرهای سیاه و سنگین، زیادی به زمین نزدیک شده بودند. دومرد از روبه‌رو می‌آمدند. آن‌یکی که بیل روی شانه‌اش بود، ریشش را خاراند: «خدا کنه برف نیاد تا برسیم غوزه‌ها رو ورداریم. زمینای ما هنو دو - سه‌روزی کار داره.» عفت روی‌اش را

گرفت و خودش را زیر چادر جمع کرد: «سلام علیکم.» مردها برایش سری تکان دادند.

بتول سر پا نشسته بود توی آشپزخانه، کنار چراغ علاء‌دین. در قابلمه، توی دستش جا خوش کرده بود. پیازها توی روغن کرمانشاهی جلز و ولز می‌کردند. عفت توی پاشوره بالا می‌آورد.

بتول چادر قهوه‌ای - با گل‌های محو سیاهش - را که لبه‌هایش دسته‌دسته شده بود از کمر باز کرد و انداخت روی سرش. همه‌جای خانه را پی زعفران زیر و رو کرده بود. هنوز دیر نشده، باید کاری می‌کرد. نیم‌ساعت پیش که آقاش رفته بود، با ترکیه‌ی نان‌بازکنی‌اش عفت را سیر کتک‌کاری کرد. دختر به خودش پیچید. لب‌هایش را به هم فشار داد و خودش را سه‌کنج دیوار جمع کرد. صورتش را با دست پوشانده، اما داد نزده بود. بتول خون‌گریه کرده بود. خاک بر سرت بتول.

بتول عین مادرمرده‌ها جلوی در خانه‌ی زن دست‌مال به‌سر ایستاده بود. لب‌های ترک‌خورده‌ی زن تکان می‌خورد: «ها دده! یه کمی از پارسال هس. نگه داشته بودم اگه رفتم پابوس آقام امام‌رضا پیش کش ببرم.» بتول تکیه داد به دیوار. گربه درست بالای سرش روی همان دیوار ایستاده بود. زن دست‌مال به‌سر با گوشه‌ی روسری چشمش را که کمی خیس شده بود خشک کرد: «حالا زعفرون برای چته؟ نکنه بعد پنج‌تا شکم زاییدن با آقای بچه‌ها بی‌دست و پایی کردی؟» نیشخندی زد: «ها با توام بتول؟» بتول به آسمانی که آبستن باران بود نگاه کرد: «دعا کن نباره دده! دعا کن! غوزه‌ها هنو رو زمین.» زعفران‌ها را که گرفت گذاشت توی سینه‌بندش. ننه‌اش می‌گفت: «زعفران بچه‌ی زن حامله را پایین می‌کشد. زیادترش ندهی که دیوانه‌اش می‌کند.»

خاک بر سرت بتول. آن قدر به ته‌تغاریت بده تا دیوانه شود؛ اصلاً بمیرد و نباشد با آن چشم‌هایش. همان‌ها که دده می‌گفت «سگ دارد.» همان‌ها که آقاش می‌گفت فتنه است.

دختره‌ی پتیاره وقتی به جایی خیره می‌شد، لب‌هایش به هم نمی‌رسید. آب که دوید زیر پوستش سینه‌هایش - عین کبوتر - زیر پیراهنش بال‌بال می‌زدند. خاک بر سرت بتول. باید می‌فهمیدی. با دست اشک‌هایش را پاک کرد. گریه سایه‌کشان پشت سرش می‌رفت.

بتول که دست از کتک و ناله و نفرین برداشت و رفت، عفت رفت و خزید زیر کرسی سرد. سرش به بالش نرسیده، شکمش به هم پیچید. سربرهنه دوید توی حیاط. سر چاهک مستراح نشست و عق زد. اگر می‌توانست خودش را ببیند، حتماً از آن نگاه بی‌رنگ و صورت بی‌رنگ‌ترش به وحشت می‌افتاد. شاید از خودش می‌پرسید: من همان عفتی‌ام که سه‌ماه پیش با مردی غریبه رفتم خانه‌اش؟ همان عفتی که برای مردی غریبه خرید؟ همانی که بی‌پروا برایش رقصید. او را بوسید. برایش دلبری کرد. لباس‌هایش را تک به تک از بالا به پایین درآورد. همانی که برای مردی غریبه دراز کشید. همان دختری که بی‌امضا زن شد. من همان عفتم؟ نشست و تکیه داد به در آهنی مستراح. در قهوه‌ای زنگارسته کیپ شد. حالا تنها بود. به یک‌شنبه‌ی قبل فکر کرد. روزی که با یک‌نوار باریک کاغذی که دوخط قرمز روی‌اش پررنگ شده بود فهمید کار دست خودش داده. آب جمع‌شده‌ی کف مستراح کفل‌هایش را خیس می‌کرد. فکر کرد اگر عروس یکی از این هم‌ولایتی‌هایش می‌شد الان داشت زیر کرسی لواشک آلو می‌خورد. نه این‌که این‌جا، این گوشه‌ی کثافت و بدبوی خانه‌ی کودک‌هایش، کتک‌خورده و تحقیرشده به انداختن بچه‌اش فکر کند. به دست‌هایش نگاه کرد که محکم روی شکم سفتش به هم کیپ شده بودند. به اسمش در این‌سال‌ها فکر کرد. به عفتی که پریسا شده بود و به مردی که

دوستش داشت. مردی که همان یکشنبه‌ی پیش، بی‌خبر از همه‌جا رفته بود پی آرزوهایش. پریسا نترس بود. یک‌لحظه ویرش گرفت بلند شود تا هنوز بتول برنگشته ساکش را بردارد و بچه‌ی مردی را که آن‌همه دوستش داشت نگه دارد. آب، لباس‌هایش را تا کمر خیس کرده بود. چندلحظه همه‌چیز را دوباره در سرش بالا و پایین کرد. گوشه‌ی لبش لرزید و شروع کرد ناخنش را جویدن. وقت‌هایی که می‌ترسید همین‌طور می‌شد. خیلی طول نکشیده بود تا بفهمد پریسا را همان‌جا که بود جا گذاشته. عفت برگشته بود آبادی. پاهایش را توی شکمش جمع کرد و شروع کرد زارزدن.

بابا همان‌ظهر، سر سفره همه‌چیز را فهمید. موتور بزرگ آبی‌اش را سوار شد و زد به جاده. باد که به صورتش می‌خورد، بی‌مخاطب معلومی می‌گفت: «چه باد نحسیه. چشم آدمو آب میندازه.»

بتول استکان گلاب و زعفران دم‌کشیده را بی‌حرف گذاشت روی کرسی و چندقدم آن‌طرف‌تر ایستاد به نماز. عفت بلند شد و بی‌حرف همه را سر کشید.

بتول ژاکت کهنه‌ی سیاهش را پوشید و آمد روی بالکن. یک‌ساعت بود که عفت به خودش می‌پیچید. گره روسری‌اش را پشت گردنش سفت کرد. پیش‌پیش کرد و گربه را صدا زد. گربه‌ی سیاه دوید طرفش. بتول ظرف غذای شب‌مانده را گذاشت روی زمین و خودش هم همان‌جا روبه‌روی گربه نشست: «می‌دانی، از صبح دارم جگرم را می‌خورم تا بفهمم مصیبت این گیس بریده تقصیر کیست. توی ماها از این بی‌آبرویی‌ها نبوده. پشت در پشتمان پاک زندگی کردیم و پاک هم راهی سرازیری قبر شدیم.» صدای عفت را شنید: «وای خدا مُردم!» گربه باشته‌ها پوزه‌اش را توی ظرف می‌چرخاند. بتول دستش را کرد توی جیب ژاکتش: «هیچ کس صدامونو نشنید. هیچ کس جز خدا.» دوتا

قرص برنج از جیبش درآورد و انداخت توی ظرف غذای گربه. از همان‌ها که توی استکان گلاب و زعفران هم ریخته بود. بلند شد و گربه را تماشا کرد که دور لب‌هایش را می‌لیسید و داشت مطمئن نگاهش می‌کرد. صدای عفت بود: «وای مادر سوختم!» بتول چراغ بالکن را خاموش کرد.

بابا که آتش حالا صورتش را کاملا روشن کرده بود، به پنبه‌های سفیدی که تا آن سر دشت پخش شده بودند و داشتند جابه‌جا طعمه‌ی آتش می‌شدند نگاه می‌کرد. باد سرد بی‌بارانی می‌وزید و آتش را همه‌جا می‌برد. مرد، بی‌مخاطب معلومی می‌گفت: «چه دود نحسیه! چشم آدمو آب میندازه.»

## پیرمردی به رنگ سفید<sup>8</sup>

جواد دهنوخلجی

خم شده بودم و داشتم با ناختم آدامسی را که به شیشه‌ی در سالن چسبیده بود می‌کندم. آدامس سفت شده بود و با دقت خاصی سعی می‌کردم از شیشه جدایش کنم. دست‌هایم می‌لرزیدند. انگار داشتم بمبی را خنثی می‌کردم. اگر کسی من را از دور می‌دید فکر می‌کرد خودم به شیشه چسبیده‌ام. در را بسته بودم و سر و صدای شرکت کم شده بود. حتی صدای آقای صمدی که یک‌ریز داشت اسم یکی را از پشت بلندگو صدا می‌زد. آرامش عمیقی داشتم. به هیچ-چیز فکر نمی‌کردم، مگر به آن تکه آدامس سفید!

بازنشسته شده بودم، اما به اصرار خودم کارم را ادامه می‌دام؛ چون فقط با کار کردن می‌توانستم باقی عمرم را بگذرانم. همه به من می‌گفتند: «برو به خانه-ت. آدم مگه چه‌قد باید کار کنه؟» من هم آرام لبخندی روی صورت چروکم می‌نشست. چیزی نمی‌گفتم. از این حرف می‌ترسیدم.

دستی به شانهام خورد. خیلی سریع برگشتم. آقای صمدی بود. وقتی دیدم ترسیدم یک‌قدم به عقب رفتم. چهره‌اش حالت عصبی داشت. گفت: «معلوم هست کجایی پیرمرد؟ نیم‌ساعته دارم صدات می‌زنم.» طوری به صمدی زل-

زده بودم که انگار بار اول بود می دیدمش. حالا توی سرم صدای صمدی می چرخید که از پشت بلندگو صدایم زده بود.

گفت: «زود بیا اتاق رئیس!» و بعد با سرعت دور شد. وقتی راه می رفت دستانش تکان نمی خوردند. از توی شیشه نگاهی به خودم انداختم. به اندازه‌ی شغلم مرتب بودم. دستی به موهایم کشیدم. فقط موهای سفیدم دیده می شد. آرام از پله‌های سالن بالا رفتم. به اتاقش که رسیدم تازه فهمیدم در چه موقعیتی هستم. رئیس شرکت با من کار دارد! همین یک جمله دلیل خوبی بود برای نگران شدنم. یعنی می‌خواستند اخراجم کنند؟ کسی از من شکایت کرده بود؟ دوباره نگاهی به خودم انداختم و با دستان لرزانم در زدم. صدا شبیه صدای در نبود. انگار موشی توی جعبه‌ای گیر افتاده بود و سعی می‌کرد از داخلش بیرون بیاید!

صمدی گفت بیا تو. در را باز کردم. آقای سرافراز پشت میزش نشسته بود. سرش پایین بود و گوشی تلفن را چسبانده بود به گوشش. صمدی کنارش ایستاده بود و دست‌هایش را روی میز گذاشته و به سرافراز خیره شده بود. بعد از سکوتی، سرافراز گفت: «واقعا متاسفم خانم... اگه کاری از دست ما برمی‌آد بگین...» سرافراز به آرامی حرف می‌زد و در آخر گفت: «حتما... اگه خبری شد بهتون اطلاع می‌دم.» و بعد گوشی را گذاشت. مدتی طولانی هردو به تلفن خیره شدند...

سلام کردم. سرافراز از حضورم جا خورد. انگار فراموش کرده بود که کارم داشته. صمدی گفت: «ایشون مسئول...» سرافراز با اشاره‌ی دست حرفش را قطع کرد. به من زل زده بود. همه‌ی این سال‌ها از چشم‌های بزرگش می‌ترسیدم. برای همین هیچ‌وقت نتوانستم جلویخ خوب حرف بزنم.

«شما کدوم اتاقا رو تمیز می‌کنین؟»

لحنش تغییر کرده بود. گفتم: «اتاقای بخش امور مالی. یعنی تموم اتاقای بخش امور مالی.» گفت: «امروز اتاق آقای عبدیو تمیز کردین؟» وقتی گفت



عبدی خیالم راحت شد. عبدی تنها مردی بود توی این شرکت که کاری به کسی نداشت. می‌نشست پشت میزش و فقط کارش را انجام می‌داد. وقت‌هایی هم که گپی با هم می‌زدیم، سرش را از برگه‌هایش بر نمی‌داشت. عادتش بود. به یاد دارم یک‌روز همین‌طور که چیزی می‌نوشت از من پرسید: «چن تا نوه داری؟» سطل زباله دستم بود، خم شده بودم و داشتم توی کیسه‌زباله خالیش می‌کردم. ایستادم و با لبخند گفتم: «من حتی بچه‌م ندارم.» سرش را بالا آورد و به من زل زد. ابروهایش رفته بود بالا و خطوط پیشانی‌ش کاملاً دیده می‌شد. با همان لبخند گفتم: «مشکل از زومه.» چشم‌هایش را از من گرفت. انگار از حرفش پشیمان شده بود. برای همین گفتم: «شما چی؟ البته منظورم اینه چن تا بچه دارین؟» به برگه‌هایش زل زده بود. بریده بریده گفت: «فقط یه دختر دارم. بنفشه. پنج‌سالشه.» و بعد سکوت کرد و در همان حالت ماند. انگار یاد چیزی افتاده بود. دیگر چیزی نمی‌نوشت. کم‌کم من هم داشتم از حرفم پشیمان می‌شدم. با صدای بلند گفتم: «من و زنه مشکلی نداریم. تنها هستیم اما بهش عادت کردیم.» سرش را بالا آورد و لبخندی زد.

دروغ گفته بودم. زنه از تنهایی می‌ترسید. وقتی به خانه می‌رفتم و در را باز می‌کردم، همیشه در وسط پذیرایی ایستاده می‌دیدمش. انگار کل روز را به همان حالت منتظرم بوده.

«چیز مشکوکی ندیدی؟»

سرافراز بود. هنوز داشتم به چشم‌های زنه فکر می‌کردم. آرام گفتم: «نه.» سرافراز گفت: «یه خورده فک کن!» نمی‌دانم چرا این سوال را می‌پرسد. انگار نیم‌ساعت پیش عبدی خودش را دار زده. گفتم مثل همیشه بود؛ پشت میزش نشسته بود و می‌نوشت. به هم‌دیگر سلام کردیم و بعد کارم که تمام شد، از اتاق بیرون آمدم.

صمدی و سرافراز به هم نگاهی انداختند. بعد سرافراز تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت. صمدی به طرفم آمد. دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:

«می تونی بری.» پرسیدم: «این سوالا برا چیه؟» صمدی سرش را پایین انداخت و آرام گفت: «دختر عبدی امروز صبح مرده.» اتاق دور سرم شروع کرد به چرخیدن. صدای صمدی را می شنیدم که می گفت: خانمش به او زنگ زده و به عبدی خبر مرگ دخترش را داده. عبدی هم گفته می آیم، ولی الان چندساعتی می شود که به خانه نرفته. امیدوارم اتفاقی برایش نیفتاده باشد!

اگر کمی دیگر ادامه می داد روی لباس هایش بالا می آوردم. خودم را از او جدا کردم. از اتاق بیرون آمدم و روی پله های سالن نشستم. چشمانم را بستم و سعی کردم به او فکر نکنم. مثل یک شوخی بود. از توی جیبم قرص هایم را بیرون آوردم و هرچه به دستم رسید داخل دهانم انداختم. چشمانم را بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

مسخره بود. عبدی توی چنددقیقه نابود شده بود. توی آن لحظه ای که کیسه ای زباله ها را از پله ها بالا می بردم یا آن لحظه ای که در اتاق را آرام بسته بودم و کیسه ای زباله را روی زمین می کشیدم. داشتم هذیان می گفتم!

مدتی در همان حالت ماندم و بعد بلند شدم. حالم خوب نبود. باید به خانه می رفتم. دستم را از دیوار گرفتم و آرام از پله ها پایین آمدم. هنوز گیج بودم. در سالن باز بود و باد خنکی به داخل می آمد. حالا می توانستم بهتر نفس بکشم. چشمم به اتاق عبدی افتاد. مطمئن بودم الان پشت میزش نشسته و دارد چیزی می نویسد. با سرعت به طرف اتاقش رفتم و بدون این که در بزنم به شدت در را باز کردم.

عبدی پشت میزش نبود. فقط کتش روی صندلی آویزان بود. وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. اتاق مرتب بود. روی میز هم مرتب بود. همه چیز سر جای خودش بود. چشمم به کشوی نیمه باز میز افتاد. کامل بازش کردم. موبایل و سوئیچ ماشینش داخل کشو بود. انگار همه را رها کرده بود. خیلی آرام، بدون این که به چیزی نیاز داشته باشد رفته بود. مثل یک روح روی صندلی نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. به عبدی فکر کردم. به زنم. به خودم که اگر به من

این‌خبر را می‌دادند، کجا باید می‌رفتم. به آن‌روزی که با عبدی در مورد بچه حرف زده بودیم فکر می‌کردم. کاش از دخترش چیزی به من نمی‌گفت؛ از بنفشه. شاید هم نگفته بود. مثل من که نگفتم زخم از ترس مرد. یک‌روز که در را باز کردم دیدم افتاده وسط پذیرایی. چشم‌هایش باز بود و به در خانه زل زده بود. چشم‌هایش بزرگ شده بودند. ترسیدم نزدیکش بروم. یعنی بهتر است بگویم دیگر نتوانستم قدمی بردارم. نشستم و فقط به او زل زدم. از آن‌روز به بعد خودم را سرگرم می‌کردم تا یاد چیزی نیفتم. می‌ترسیدم. نمی‌دانم چرا ولی انگار زخم چیزی را می‌دانست که از ترس آن سگته کرده بود. نمی‌خواستم به او فکر کنم. برای همین زیاد کار می‌کردم. حتی توی خانه هم کار می‌کردم. وقت‌های بی‌کاری‌ام را یک‌جوری پر می‌کردم. از اخبار گوش دادن گرفته تا کندن آدامس از روی شیشه. اما عبدی کار دیگری کرده بود. او زندگی را رها کرده بود.

صمدی دوباره داشت از پشت بلندگو صدایم می‌زد. از اتاق بیرون آمدم و داخل سالن به راه افتادم. به هیچ‌چیزی فکر نمی‌کردم. بهتر است بگویم که هیچ-چیزی توی ذهنم نبود. انگار روحم دستم را گرفته بود و داشت از شرکت بیرونم می‌کرد. حتی نفهمیدم کی سوار اتوبوس شدم.

پیرشدن سال‌ها طول نمی‌کشد. آدم توی یک‌روز پیر می‌شود. وقتی که صبح از خواب بیدار شد، موقع شستن صورتش توی آینه متوجه کوچک شدن چشم-هایش می‌شود. بعد می‌فهمد خیلی از کارها را نباید انجام بدهد. می‌فهمد خیلی کارها را دیگر نمی‌تواند انجام بدهد. هرروز به این فکر می‌کند که دیگر تمام شد. البته افکار برایش خطری ندارد، چون دست از مبارزه با او برداشته. فقط یک‌کار را می‌تواند انجام بدهد: این که بنشیند گوشه‌ای و به یک‌نقطه زل بزند. نمی‌دانم چه‌قدر طول کشیده بود که دستی به شانهم خورد: «پیرمرد ایستگاه آخره.» راننده بود. نگاهی به اطراف انداختم. اتوبوس خالی بود. از صندلی جلو

گرفتم و به زحمت بلند شدم. سرم سنگین شده بود. آن قدر سنگین که وقتی از اتوبوس پیاده می‌شدم احساس می‌کردم سرم دارد روی زمین می‌افتد. وقتی از اتوبوس پیاده شدم تازه فهمیدم توی چه موقعیتی هستم. گم شده بودم. باید به خانه می‌رفتم، اما یک اتفاق عجیب در وجودم افتاده بود. درونم آرام بود. انگار تمام دنیا فقط یک اتاق سفیدرنگ بود. اتاقی که با هر قدم بزرگ‌تر می‌شد. آدرس خونهام را به یاد نمی‌آوردم. بهتر است بگویم: فراموشی گرفته بودم. رفتم و با دقت خاصی سعی کردم روی صندلی ایستگاه بنشینم. انگار داشتم تنها کار باقی‌مانده‌ی عمرم را تمام می‌کردم. اگر هرکس من را از دور می‌دید فکر می‌کرد دیگر هیچ‌وقت قصد بلند شدن از روی صندلی را ندارم. باید از یکی کمک می‌گرفتم. بیرون، کسی دیده نمی‌شد. فقط آن طرف خیابان مردی با دختر بچه‌ای ایستاده بودند. مرد دست دختر بچه را گرفته بود. طوری که نمی‌خواست قبل از آمدن اتوبوس دستش را رها کند.

## حس مرگ<sup>9</sup>

محمد اسعدی

«عصمت! عصمت!»

چیزی به اذان صبح نمانده بود. اوس غلام ریشش را حنا گذاشت. درحالی که عرق از سروکله اش می چکید، لحظه ای صبر کرد. بعد عصمت خانم را صدا زد تا پشتش را کیسه بکشد، گرچه شب قبل را در اتاق محترم خانم، گذرانده بود.

«عصمت خانم!»

به تازگی گلخن حمام را تعمیر کرده بودند. آب داغ داغ بود. از کف سرد و سیمانی حمام بخار برمی خاست. قطره های عرق از سر و گردن و شانه های اوس غلام، به روی بازو و آرنجش سرازیر می شد و حس خارش خوشایندی، پوستش را آماده ی کیسه کشیدن می کرد. اوس غلام معمولاً تا آمدن عصمت خانم، زیر لب زمزمه می کرد: «یک حمومی... من بسازم... چل ستون چل پنجره... شازده دوماد... توش بشینه، با یراق و سلسله... کجایی عصمت خانم؟ خانم خانما؟ حوصله ام سررفت. دل می گه برو برو. نه. پس بیا بیا...»

اوس غلام بعد از این که محترم خانم را گرفت، حمام را در زیرزمین خانه ی درندشتش ساخت. برای این که مجبور نباشد زمستان، کله ی سحر بقچه ببندد و خودش را به حمام زیر بازارچه برساند. آن هم با خزینه ای که از ما بهتران شب

---

<sup>9</sup> برگزیده ی سوم سومین دوره ی جایزه ی داستان کوتاه سیمرغ

تا صبح آن جا را قرق می کردند و دایره می زدند. گرچه کاری با او نداشتند. چشم‌های عمودی و زردرنگشان که به او می افتاد، همه ساکت می شدند. از لبه‌ی سیمانی خزینه به بیرون سر می خوردند و در نظافت‌خانه مخفی می شدند. با این حال همین کافی بود تا مو بر تن اوستا راست شود. اوس غلام حمام را که ساخت، اگر لازم می شد هر روز هم می توانست داخل خزینه‌ی جمع و جورش غسل کند.

«عصمت خانم! پس چی شد؟»

بوی روشویه به دماغش خورد. نفس گرمی پشت گردنش حس کرد. کیسه‌ی گرم و خیس، آهسته پشتش را نوازش داد. عصمت خانم عادت داشت یک-دستش را روی شانه‌ی اوس غلام بگذارد و با دست دیگرش نرم و آهسته، کیسه را از سر شانه تا گودی کمر ببرد و دوباره برگرداند. بعد فتیله‌ها را سر شانه‌ی او جمع کند و بگوید: «بین اوستا چه کیسه‌ای کشیدم! یه من شوخ از پشتت کشیدم بیرون.» اوس غلام پرسید: «حالا چرا حرف نمی زنی عصبی جان؟ طوری شده؟» صدایی نیامد. اوس غلام، در تاریک و روشن حمام، از زیر بغل نگاهی به پشت سر انداخت: «یا امام هشتم...»

اوس غلام طوری از جا پرید که لنگ یزدی از کمرش باز شد و افتاد وسط حمام. برگشت و دوباره نگاه کرد. شبخ سیاهی که سرش تا نزدیکی سقف می رسید به طرف او آمد. صدای سم‌هایش توی حمام می پیچید. اوس غلام، لخت و پتی، عقب عقب رفت. توی تاریکی، پاش سر خورد و شقیقه‌اش محکم به لبه‌ی سیمانی خزینه گرفت. آخ کوتاهی از گلویش خارج شد و دمر افتاد روی زمین.

چیپ زردرنگ بهداری، زیر سایه‌ی سوری‌های حیاط مدرسه، ترس به دل عماد انداخت. عماد پسر بزرگ اوس غلام، کلاس پنجم ابتدایی بود. هر آن منتظر بود در باز شود و مامور بهداری و یکی - دو همکارش با روپوش‌های سفید و وسایل تزریق از راه برسند. در که باز شد دست گچی آقای نوروزی - آموزگار

کلاس پنجم - روی تخته سیاه متوقف شد. آقای نوروزی گچ را انداخت و لبخندی کم‌رنگ گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. حسینی - فراش پیر و استخوانی، اما چغر و سرزنده‌ی مدرسه - آمد. یکی یکی کمر بند بچه‌ها را شل می‌کرد. مثل گله‌ای که می‌خواهند داغ بزنند، شلوارشان را کمی پایین می‌کشید. بعد آن‌ها را روی زانویش کله‌پا می‌کرد و کپل‌هایشان را در مقابل نوک تیز آمپول می‌داد. آمپول‌زن، مرد لاغر میان‌سالی بود که سبیل باریکی پشت لب و دندانی طلایی داشت. همیشه بوی الکل و سیگار می‌داد. پنبه‌ای را به کپل بچه می‌مالید. سرِ سرنگ گاوی را روی چراغ الکلی می‌گرفت و به سرعت، کمی از مایع زردرنگ را خالی می‌کرد. نوبت عماد که رسید، چشم - هایش سیاهی رفت. حسینی آهسته به صورت عماد زد و کمر بندش را شل کرد.

عماد تا یکی - دو ساعت ضعف داشت. چشم‌هایش تار می‌شد. بی‌قرار بود. قلبش تند می‌زد. دست و پایش شل می‌شد. عرق سرد می‌کرد. حسی عجیبی داشت؛ شبیه مرگ. این جور مواقع واقعا دوست داشت بمیرد. اگر خبر مرگ کسی را می‌شنید، می‌گفت خوش به حالش. ترس، ترس، ترس، ترسی که تمامی نداشت. مادر بزرگ می‌گفت: ترس برادر مرگ است. از مرگ هم بدتر است. حالا می‌فهمید چرا همیشه مادر بزرگش وقتی می‌خواست او و یا خواهر و برادرش را بخواباند، قصه‌های ترسناک می‌گفت. از جن و پری، از لولو خورخوره، از آل، از دوال‌پا، از عجوزه و عفریته. شاید مادر بزرگ می‌دانست تنها چیزی که انسان را می‌خواباند و یا به نوعی به مرگ موقت می‌برد ترس است. از ترس به دامن خواب پناه بردن و خواب دیدن. خواب جنی که هرچه بسم‌الله می‌گویی به تو می‌خندد و می‌گوید: «بی‌فایده است.» دکتر می‌گفت: «این یک حمله‌ی عصبیه که ریشه‌ش ترسه. نباید بترسی. اگه بترسی قوی‌تر و قوی‌تر می‌شه. جوری که قدرت حرکت و فکرو ازت می‌گیره و حتی ممکنه منجر به تنگی نفس و حمله‌ی قلبی بشه»

درست مثل پدرش اوس غلام که آخرش هم دکترها نفهمیدند علت مرگش چه بوده است. با بدن لخت و کبود روی کف سیمانی حمام پیدایش کرده بودند. اولین کسی که او را دید محترم خانم بود که جیغ کشیده بود و از حمام بیرون زده بود. بعد عصمت خانم از صدای جیغ محترم، خود را به حمام رسانده بود و قبل از هر چیز، لنگ را روی عورت اوستا کشیده بود. همان روز عصمت خانم سر تا پا سیاه، چمباتمه زده بود وسط حیاط و هوار می کشید: «همه‌ش زیر سر این زنی که س. از وقتی پاش به این خونه باز شد دائم بلا سرمون نازل می شه.» بعد صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد: «ذلیل بشه الهی کسی که جز بدبختی و نکبت چیزی برامون نداشت. الانم که نشسته ور دلمون، گورشو گم نمی کنه بره پتیاره. تازه ادعای ارث و میراثم داره اجاق کور. اون وقت، من با شیش تا یتیم باید از دهن بچه‌هام بزنم، بدم این ایکیبری بلمبونه. اون قدر رفت آهنگری و با اون چشمای باباقوریش از زیر چادر عشوه اومد که دل اوستا رو برد.» بعد آهنگ صدایش را پایین آورد و رو به زنهایی که دورش را گرفته بودند گفت: «یک طلسمی براش بگیرم که پاش برا همیشه از این خونه کنده شه ایشالا!» بعد زد زیر گریه و ادامه داد: «خدا نیامرزت مرد که آخر عمری این بلا رو سرم آوردی. این اواخر که زیر سرش بلند شده بود می گف زن باید یه پرده گوشت داشته باشه. کسی نبود بگه بعد سی سال زندگی و شیش تا بچه پس انداختن تازه فهمیدی؟ من گوشت تنم سر بزرگ کردن همین بچه‌ها ریخت.»

محترم بیوه زنی بود که بچه دار نمی شد. می گفتند شوهرش به همین خاطر طلاقش داده. دو سال پیش تر رفته بود کارگاه آهنگری اوس غلام، تا سفارش ساخت قفل بدهد. نگاه رمز آلود، ابروهای سیاه و پیوسته، اندام پر همراه باوقار و متانتش، که میان سیاهی چادر رازآمیزتر به نظر می رسید دل از اوستا برده بود.



بعد از فوت اوس غلام، در حمام را بستند و یک قفل بزرگ هم زدند. فقط یک- پنجره به بیرون داشت که داخلش آشغال و کاغذ باطله و پلاستیک می‌ریختند. شبیه حفره‌ای بود که دهان باز کرده بود و همه چیز را می‌بلعید. اگر نرگس دخترخاله‌ی عماد با یک ضربه توپ را از پنجره به داخل حمام نمی‌فرستاد، عماد به فکرش هم خطور نمی‌کرد که روزی مجبور شود تک و تنها پایش را در آن حمام بگذارد. بچه‌ها ایستادند و به عماد نگاه کردند. نرگس فرار کرد و رفت پیش مادرش. عماد نرگس را دوست داشت و نمی‌خواست ناراحتی او را ببیند یا جلوی پسرهای دیگر کم بیاورد. توپ را به تازگی دایی محسن برایش خریده بود. با جلدی از چرم و تیوپ قرمز رنگی که با تلمبه باد می‌شد و بعد از باد شدن، با بندهایی از جنس خودش مثل بند کفش بسته می‌شد. عماد آن قدر به توپش علاقه داشت که تصمیم گرفت هر جور هست آن را به چنگ بیاورد. به سختی خودش را از شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره به داخل حمام کشید. بچه‌ها عقب نشستند. عماد دنبال توپ گشت. داخل کارتونها و کاغذپاره‌ها و پلاستیک کهنه‌ها را جست‌وجو کرد. توی خزینه سرک کشید. چشم‌هاش درست نمی‌دید. وارد خزینه شد و کورمال کورمال به کف خزینه دست کشید. صدای خش‌خش از لابه‌لای آشغال‌ها به گوشش خورد. سرش را بالا آورد. روی تاقچه‌ی سیمانی روبه‌روی خزینه که صابون و لیف و کیسه می‌گذاشتند، موجودی لاغر اندام را به باریکی یک دسته‌بیل مشاهده کرد که با پوستی قهوه‌ای‌رنگ، سری کوچک و چشم‌هایی درشت و از حدقه بیرون زده به او خیره شده بود. عماد زانوهایش سست شد. کف خزینه نشست. خواست فریاد بزند، اما صدایی از گلویش خارج نمی‌شد. بسم‌الله گفت، اما موجود همچنان به او خیره شده بود. عماد به یاد حرف‌های مادر بزرگ افتاد که اگر بترسد کارش تمام است و باید منتظر تماشای خورده شدن خون و گوشت تنش باشد. چشمش به دست‌های موجود لاغر اندام افتاد که شبیه چنگال بود و توپ را زده بود زیر بغل. بعد آهسته دستش را جلو آورد و توپ را به عماد تعارف

کرد. عماد دستش را دراز کرد و توپ را گرفت. آهسته بلند شد و از دیوار خزینه بالا آمد. به سرعت سمت پنجره رفت. توپ را داخل حیاط انداخت. سر و بدنش را از لابه‌لای نرده‌ی آهنی خارج کرد. پای راستش را از پنجره بیرون آورد. اما هر کاری کرد، پای چپش بیرون نمی‌آمد. انگار چیز لزجی به مچ پایش چسبیده بود. هیچ‌کس توی حیاط نبود. کلاغ‌ها روی چنار قارقار می‌کردند. جیغ کوتاهی کشید. کسی جواب نداد. پای راستش را به پنجره اهرم کرد و سعی کرد پای دیگرش را آزاد کند، اما فایده‌ای نداشت. سرش را به سمت پنجره برگرداند. موجود لاغراندام، با زبان سرخ‌رنگش مشغول لیس زدن کف پایش بود. قفلکش گرفت. فریاد کشید، اما صدایش در نمی‌آمد. مایع گرمی را همراه سوزش شدید، کف پایش احساس کرد. غروب شده بود. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. باد به زیر برگ‌های چنار وسط حیاط می‌زد. عماد صدای پا شنید. کسی از دالان خانه وارد حیاط شد. صورتش را محکم با چادر پوشانده بود. چشمش به عماد افتاد. مکث کرد. عماد با کوبیدن دست روی خشت فرش حیاط کمک خواست. بعد تمام قدرتش را توی گلویش جمع کرد و فریاد زد: «کمک... کمک کنید.» اما زن روی‌اش را قرص گرفته بود. فقط چشم و ابروهای پیوسته‌اش بیرون بود. محترم‌خانم را شناخت. گفت: «محترم‌خانم، خواهش می‌کنم نجاتم بدین. پاهامو گرفته و ولم نمی‌کنه. توپم افتاده بود، رفتم وردارم. کمکم کنین. خواهش می‌کنم. هیچ‌کس خونه نیس.»

محترم‌خانم گفت: «نگران نباش. چیزی نیس، ترسیدی. دستو بده به من.» عماد دستش را به طرف محترم‌خانم دراز کرد. چیزی شبیه یک‌تکه چرم سیاه که لبه‌اش را دال‌بر‌دال بر کرده باشند، با خال‌های قرمز زخم‌مانند از زیر چادر بیرون آمد و قبل از این که عماد بتواند عکس‌العملی نشان دهد، دست عماد را چسبید. لزج، اما پرزور بود. دور مچ دست عماد حلقه زد. عماد نگاهی کرد و جیغ کشید. با دست دیگرش گوشه‌ی چادر محترم‌خانم را گرفت. چادر از سرش کشیده شد. زنی را دید با موهای بلند و سیاه و زبانی سرخ و دندان‌های افقی

تیز که داشت می‌خندید، اما دهانش به طرفین باز می‌شد. عماد فریاد بلندی کشید و از حال رفت.

چشم‌هاش را که باز کرد مادرش، خواهرها و برادرش، زن‌ها و بچه‌های همسایه بالای سرش بودند. نرگس چنگه‌ی چادر مادرش را گرفته بود و گریه می‌کرد. عصمت‌خانم زنجیر فولادی در صندوق‌خانه را کند و انداخت توی کاسه‌ی آب و داد عماد بخورد. بعد گفت: «ترسیدی پسرم. بخور حالت خوب می‌شه.» عماد در کف پاها و دور مچ دست‌هایش که حالا کمی قرمز شده بود، احساس سوزش کرد. هرکسی چیزی می‌گفت. طیبه، پیرزن همسایه، رو به عماد گفت: «حکمن مدّما بوده ننه. خدا به روت رحم کرد که محترم‌خانم از راه رسید و گرنه تو رو با خودش می‌برد به بیابون. ان‌قد کف پاهاتو با زبون خاردارش لیس می‌زد که به استخون می‌رسید. بعد هم زنده زنده شروع می‌کرد به خوردن گوشت و خون تنت. صدای آدمی‌زاد از خودش درمی‌آره و به شکل اطرافیان و نزدیکانم ممکنه درآد. اگه دوباره اومد سراغت یادت باشه، حتما بند شلوارتو بگیر و محکم بکش، تا دست از سرت برداره.» بعد رو کرد به عصمت‌خانم و گفت: «دعا براش بگیرین. تنه‌اشم نذارین.»

محترم‌خانم که بعد از فوت اوس غلام، هنوز توی پنج‌دری رو به قبله - که بهترین اتاق ساختمان بود - زندگی می‌کرد و هرچه عصمت‌خانم می‌گفت حاضر نبود به اتاق‌های انتهایی حیاط اثاث‌کشی کند، ساکت و لب‌خند به لب جلوی آینه نشسته بود. آهسته و باوقار موهای بلند و سیاهش را شانه می‌کرد. صورت سفید و براقش مثل عکس ماه در آب می‌درخشید.

دوروز بعد، عماد نیمه‌های شب، با صدایی از خواب بیدار شد. بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. به نظرش رسید سایه‌ای از روی پله‌ها گذشت و به طرف اتاق پنج‌دری رفت. عماد یاد حرف‌های دکتر افتاد. سعی کرد بر ترسش غلبه کند. بی‌سروصدا لباس پوشید. دسته‌هاونی برنجی را برداشت و از اتاق خارج شد.

سایه که موجودی سیاه و بلند قامت بود وارد پنج‌دری شد. لحظه‌ای گذشت. عماد صدای جیغ شنید. با سرعت خودش را به اتاق رساند و از پنجره نگاه کرد. سایه خم شده بود روی تخت محترم‌خانم. محترم جیغ می‌کشید. عماد بند شلوارش را محکم کشید و وارد اتاق شد. موجود سیاه‌پوش، با دست‌های پر مو گلوی محترم‌خانم را فشار می‌داد. عماد معطل نکرد. دسته‌هاون را بالا برد و با تمام قدرت، بر سر او کوبید. صدای ناله‌ی خفه‌ای شنیده شد. موجود کمر راست کرد. برگشت طرف عماد. یک لحظه مکث کرد. بعد خم شد. روپوش سیاه از سرش سُر خورد. عصمت‌خانم، با یک جفت چکمه‌ی پاشنه‌دار و سم‌مانند که روی آن‌ها را مو پوشانده بود و دست‌کش‌های سیاهی که بلندی آن تا سرِ شانهاش می‌رسید، افتاد وسط اتاق و بی‌حرکت ماند.

محترم بهت‌زده و با موهای پریشانی که زیر روشنایی صبح می‌درخشید، نیم‌خیز شد. ملحفه را دور خود پیچید. با چشم‌های سیاه و ترسیده‌اش به عماد نگاه کرد و خندید.

بعد از آن شب، عماد دیگر از چیزی نمی‌ترسید.

بارش برف از سپیده دم آغاز شده بود. ریز و سمج می بارید. روستای گل دره داشت آرام آرام از خواب بیدار می شد. زمانی که نور خورشید به زحمت توانست از میان توده های ضخیم ابر، گرگ و میش روستا را مشخص کند، لایه ی نازکی از برف، همه جا را سفیدپوش کرده بود.

مغازه های کوچک که به نظر می رسد قبلا انباری بوده. قفسه های زیادی به دیوارش نصب شده و پر از وسیله است. صاحب مغازه -مردی میان سال با ته- ریش و موی سفید- از انتهای مغازه یک جعبه می آورد. آن را می شکند و در یک حلب کوچک می ریزد. تکه های بزرگ باقی مانده را هم به زور در کنار بقیه جا می دهد. به وسیله ی یک پیت لاک، روی چوبها نفت می ریزد. پیت خیلی سالم نیست و بعضی قسمت های آن سوراخ دارد، برای همین نفت در همه جا پخش می شود. کبریتی روشن می کند و به داخل حلب می اندازد. شعله های آتش خیلی نرم و آهسته به بیرون زبانه می کشند.

شعله ی فیتیله های افروخته ی یک سماور نفتی، به سختی گرمای کوچکی به تاریکی می دهد و نور ضعیفی اطرافش را می گیرد. راحله کبریت دستش را

خاموش می‌کند. پنجره‌ی مقابلش را کاملا بخار گرفته. قطره‌ی کوچکی از بالای شیشه به پایین سرازیر می‌شود. آسمان تیره و برف به شدت می‌بارد. خورشید هنوز جان نگرفته. نور زیادی در خانه نیست. راحله خیلی آرام و بی‌صدا سعی می‌کند کارهایش را انجام دهد. او طبق عادت هیچ‌وقت بی‌کار نیست.

صاحب مغازه روی صندلی فلزی کوچکی نشسته و به بارش برف خیره شده. پلک‌هایش خیلی نرم روی هم می‌روند. لحظه‌ای بعد سرش پایین می‌افتد و دوباره بیدار می‌شود. تکه‌ای از چوب‌های نیمه‌سوخته‌ی حلب که بیرون مانده است، در حالی که هنوز آتش از آن زبانه می‌کشد، کنده شده و روی زمین می‌افتد. فاصله‌ی چندانی با پیت نفت ندارد. آتش کم‌زور چوب، از زمین خیس نفتی، آرام جان می‌گیرد و شعله‌هایش لاک پیت را آب می‌کند. آتش به نرمی دارد تمام آن را در بر می‌گیرد. در همان لحظه صاحب مغازه متوجه شده؛ خیلی سریع بلند می‌شود و با خیز بلندی به بیرون پرتش می‌کند.

مشدی حسن کمرش را راست می‌کند. پیت نفت، اطرافش پر از برف و آب است. نیم بیش‌ترش سوخته شده و دود می‌کند. نگاهش به روبه‌رو خیره می‌ماند. مردی حدودا سی‌ساله، با کت و شلوار مشکی و شال گردن بزرگ سفید، از میان برف‌ها نزدیک او می‌شود. در تلاش است که با آن همه ابهام و سوی ضعیف چشمانش آن را بشناسد.

«سلام مشدی حسن! صب به‌خیر...»

«سلام آقامعلم! نشناختمت. حسابی خودتو پوشوندی‌ها. مثل این که هنو به آب

و هوای این‌جا عادت نکردی بعد این همه سال.»

«خیلی‌ام نگذشت. تازه شده سه‌سال.»

معلم کنار مشدی حسن می‌ایستد. پیت نفت سوخته را نگاه می‌کند. نگاهی به داخل مغازه می‌اندازد.

«اتفاقی افتاده؟»

«به خیر گذشت. طوری نیست.»

«به جای دیگه که نگرفته؟»

«نه. به موقع فهمیدم. خدا خیلی رحم کرد.»

موها و صورت معلم و مشدی حسن از برف سفید شده. مشدی حسن با قدم‌هایی آهسته در میان برف‌ها و با احتیاط وارد مغازه می‌شود.

«بریم تو. برف خیلی زیاده.»

مشدی حسن میان وسیله‌هایش دنبال چیزی می‌گردد. آقای معلم خودش را کنار حلب آتش گرم می‌کند و برف‌های سر و صورت و لباسش را می‌تکاند.

«واسه واشرا اومدم. گرفتین دیگه؟»

«دست شما درد نکنه آقای معلم! دیروز که رفتم شهر اول از همه خریدای شما رو انجام دادم.»

«با قدیمیه می‌خواستی چک کنی یه‌وخ بزرگ / کوچیک نشه، ما هم جلوی آقای مدیر کوچیک و بزرگ بشیم.»

«اینهاش. پیداش کردم. خیالتون راحت. خود خودشه. چندتا هم اضافه گرفتیم.»

مشدی حسن واشرها و چندوسیله دیگر را که در یک پلاستیک کوچک قرار دارد به دست معلم می‌دهد. معلم به دقت واشرها را یک‌بار دیگر خودش چک می‌کند.

«دست درد نکنه. خدا عمرت بده مشدی. بعد این‌همه سال کارای گل‌دره هنوزم رو پاهای شما می‌گرده. خدا فضا.»

«سلامت باشی آقای معلم. خدا به هم‌رات.»

حبیب - همسر راحله - کلاه پشمی بزرگی که تا روی گوش‌هایش پایین آمده به سر کرده و شال‌گردنش گشاد و کهنه است. کنار سفره‌ی صبحانه نشسته. آخرین لقمه را با عجله در دهان می‌گذارد و ته‌مانده‌ی چای استکانش را سر می‌کشد. بلند می‌شود. هنوز لقمه را در دهانش می‌چود.

«برف روز زیاد دووم نداره. ظهر، قبل نماز برمی‌گردم. آماده باشین که بریم.» راحله دو استکان چای می‌ریزد و کنار سفره می‌نشیند.

«این بچه خیلی‌وقته چشم انتظاره. فکر و خیال براش نداشته. بدون اون عروسی بیا نیس.»

حبیب خیلی سریع در را می‌بندد و با گام‌های بلند حیاط خانه را طی می‌کند. راحله کنار کرسی می‌رود. بالای سر نیاز، دوزانو می‌نشیند. پتو را آرام از روی صورتش برمی‌دارد. گرمای کرسی او را در خود گرفته. کمی عرق کرده. موهای مشکی چسبیده به پیشانی‌اش را آرام کنار می‌زند. نوازشش می‌کند. لب‌های خشکش را به گونه‌ی نیاز می‌چسباند. نیاز پلک‌هایش را می‌جنباند. چشمانش را لحظه‌ای کوتاه باز می‌کند و به مادر خیره می‌شود.

«سلام عزیزم. صحبت به‌خیر. نمی‌خوای پاشی؟ مدرسه‌ت دیر می‌شه ها.» این موقع صبح، نیاز نازش را با قیمتی گران به مادر می‌فروشد. هنوز کودک است و نمی‌داند عشق مادر بزرگ‌ترین خریدار است. نیاز هرچه بیش‌تر می‌فروشد، راحله هم قیمت بیش‌تری می‌پردازد. راحله هم‌چنان دست روی پیشانی نیاز گذاشته است.

«عروسک قشنگم که برفو خیلی دوس داشت. چی شد پس؟»

نیاز این بار سریع‌تر چشمانش را باز می‌کند.

«پاشو ببین چه برفی می‌آد! پاشو آفرین!»

نیاز کش‌دار و کوتاه صحبت می‌کند. انگار مثل همیشه نیست. خودش را به خواب می‌زند.

«نه، دوست ندارم.»



«عه... چرا گلم؟ دلت نمی‌خواد ببینی چه‌قد برف نشسته؟ منم هنو برف نخوردم.»

نیاز چشمانش را می‌بندد و صورتش را برمی‌گرداند. راحله کمی مکث می‌کند. لبخند محوی روی لبانش نشسته. بلند شده و به کنار سفره می‌رود. چای می‌خورد.

«باشه. پس منم نمی‌گم بابایی داشت می‌رفت چی گفت.»

نیاز خیلی سریع پتو را کنار می‌زند و می‌نشیند. به مادر چشم دوخته است.

«چی گفت؟»

«تو که خوابی؟»

نیاز خیلی سریع بلند می‌شود. با آب کوزه‌ی گوشه‌ی اتاق صورتش را می‌شوید. به سمت پنجره می‌رود. نگاهی به حیاط انداخته و کنار مادر می‌نشیند. راحله لبخند می‌زند. نیاز آرام و قرار ندارد. در پوست خودش نمی‌گنجد. نگفته، حرف پدر را می‌داند.

دانه‌های سفید و بزرگ برف، صورت نیاز را نوازش می‌کند. نیاز می‌دود. برف‌ها پنبه‌اند. همه‌جا نرم و سفید است. همه‌جا زیبا ست. لبخند ظریف و نازک نیاز هم زیبا ست. زیباتر از همه‌جا ست. دهانش پر از برف است انگار. پر از دندان. نیاز در میان جمع دوستانش وارد دبستان می‌شود.

آقای معلم آخرین فردی است که می‌خواهد از دفتر خارج شود. دستش را در جیبش فرو می‌برد. به یاد واشرها می‌افتد. به سمت میز مدیر می‌رود. واشرها را روی میز او می‌گذارد.

«داشتم فراموش می‌کردم. اینم واشرها که گفته بودین.»

«باشه، ممنون. زنگ تفری می‌گم جعفر آقا بیاد عوضشون کنه. صب با کلی

دردسر روشنشون کردیم.»

«باشه. پس من چن دقیقه قبلش خاموش می‌کنم تا به موقع سرد شه.»  
مدیر به نشانه‌ی تایید سرش را تکان می‌دهد. معلم هم با لبخند از دفتر خارج می‌شود.

راحله میان انبوه پارچه‌های سفید و حریر برای دوخت لباس عروس نشسته و مشغول است. نیاز مقابل مادر نشسته و با تورها بازی می‌کند.

«مامان!»

«جانم.»

«مامان راسته همه‌دخترا بزرگ شن سفیدبخت می‌شن؟»

راحله حیران از سوال نابه‌هنگام نیاز به دنبال پاسخ می‌گردد.

«اینو کی بهت گفته؟»

«بی‌بی‌خانم. خودش همیشه می‌گه: بزرگ شدی، ایشالا سفیدبخت شی؟»

راحله هنوز جوابی پیدا نکرده و در خودش فرو رفته است.

«اصلا سفیدبخت یعنی چی؟ لباس عروسبو می‌گن؟»

«آره. شاید، نمی‌دونم. البته این به شانس دخترا هم بستگی داره.»

نیاز انگار قبلا فکر تمام جواب‌ها را کرده است. پشت سر هم سوال می‌کند.

«یعنی دخترا شانس سفیدبخت می‌شن؟ مامان، منم بزرگ شم سفیدبخت

می‌شم؟»

نیاز تور سفید دنباله‌ی لباس عروس را روی صورتش می‌کشد. راحله لحظه‌ای

دست از مرواریددوزی برمی‌دارد. به چهره‌ی انگار برف نشسته‌ی نیاز خیره

می‌شود. با صدایی پُر از نفس، پُر از آه و حسرت حرف می‌زند. آرام و شمرده

می‌گوید. شاید می‌خواهد این‌گونه روی دیگر حرفش را هم به نیاز گفته باشد.

«تو ماهی. ایشالا که سفیدبخت می‌شی. من همیشه دعوات می‌کنم عزیزم.»

«مامان، این لباس منه؟»

«نه مال خاله فاطمه‌س.»

«پس من چی؟ منم لباس عروسی می‌خوام.»  
«قربونت بشم، الان که فرصت نمی‌کنم. هفته‌ی دیگه عروسیه، هیچ‌کاری‌ام نکردیم. باشه یه وقت دیگه. حتما یه خوشگلشو برات می‌دوزم.»  
نیاز با ناراحتی تور را از روی صورتش می‌کشد و دنباله‌ی لباس را به سمت مادرش می‌اندازد. از خانه خارج می‌شود. راحله به دنبال نیاز بلند می‌شود.  
«نیاز، نیاز! کجا رفتی؟ چی شد؟»

نیاز با دو دوست دیگرش در اتاق بازی می‌کند. با کمی تور و پارچه‌ی سفید، عروسک پارچه‌ای‌اش را به شکل عروس درآورده است. شاید دارند پیشاپیش مراسم عروسی را شکل می‌دهند. عروس با لباس سفید روی اسب سوار است. داماد مغرور در کنارش گام‌هایی استوار برمی‌دارد. همه خوشحالند. بچه‌ها دست می‌زنند. صدای طبل، سورنا، هلهله، رقص و پای کوبی. دست دست....  
«چرا همه‌ش تو عروس باشی؟» نیاز عروسک را محکم به آغوش می‌گیرد.  
«من که هنو عروسیم تموم نشده.»

«چِر نزن دیگه. نوبت منه.»

«آره. راس می‌گه. بده بهش.»

دوستانش می‌خواهند به‌زور عروسک را از نیاز بگیرند. عروسی به هم می‌خورد. همه چیز زیر پاهایشان لگدمال می‌شود. هرکدام قسمتی از عروسک را گرفته‌اند؛ دست و پا و سرش را. عروسک از هم دریده می‌شود. از ریخت می‌افتد. پارچه‌ها پاره پاره می‌شوند. هرکدام به گوشه‌ای می‌افتند. همه چیز خراب می‌شود. اشک‌های نیاز سرازیر می‌شوند. عروسکش را می‌خواهد. عروسش را. عروسی‌اش.

کلاس درس کاه‌گلی با در و پنجره‌های چوبی و تخته‌سیاهی رنگ‌پریده و کوچک. گوشه‌ای از دیوار کلاس هم کاملاً نم‌افتاده و رطوبت همه‌جا را پر

کرده. آقای معلم کت و شال گردن سفیدش را به میخ کنار تخته آویزان کرده است. روی تخته یک مسالهی ریاضی می نویسد. یک بخاری نفتی کوچک گوشه‌ای روشن است و دودکش زنگ‌زده‌اش به سختی در سقف فرو رفته. کنار بخاری کفش و جوراب‌های خیس را چیده‌اند. زیر بخاری آب جمع شده. از بعضی جوراب‌ها قطره‌های آب چکه می‌کند و از روی برخی دیگر بخار بلند می‌شود.

«آقا اجازه! خیلی گرمه.»

«ندارد، پاشو پنجره رو باز کن!»

کلاس به خنده می‌افتد. معلم بچه‌ها را نگاه می‌کند. یکی از بچه‌ها بلند می‌شود. معلم لبخند سردی بر لب دارد.

«آقا اجازه! کدوم ندارد؟ همه بچه‌ها فامیلیشون نداره.»

«خیلی خب. خنده نداره که. نیاز تو پاشو.»

معلم ادامهی مسالهی ریاضی را روی تخته سیاه می‌نویسد. نیاز پنجره‌ی کنار میز معلم را باز می‌کند. بارش برف بند آمده. کم است. اما همه‌جا را سفید کرده. ابرهای خاکستری آسمان پاره پاره شده‌اند. نیاز اندکی برف دست‌نخورده از پشت پنجره برمی‌دارد و روی زبانش می‌گذارد. آب خنکی در دهانش جاری می‌شود. دندان‌هایش یخ می‌زنند و چشمانش کمی جمع می‌شوند. دوباره به صندلی‌اش بازمی‌گردد و دهانش را مزه‌مزه می‌کند. آقای معلم مساله را تمام می‌کند و نگاهش به چهره بچه‌ها خیره می‌شود.

«خب. کی اینو حل می‌کنه؟»

نیاز بی‌معتالی دستش را بلند می‌کند. معلم با اشاره‌ی سر اجازه می‌دهد و گنج روی دستانش را می‌تکاند. نیاز پای تخته می‌رود و هم‌زمان معلم روی صندلی می‌نشیند. به پنجره‌ی بخارگرفته‌ی کنارش نگاه می‌کند. محو تماشای برف شده است. کلاغی از روی شاخه بلند می‌شود و کمی برف از روی درخت می‌ریزد.

یکی از دانش‌آموزان نزدیک بخاری بلند می‌شود و دستش را بالا می‌برد: «آقا اجازه! بخاری بوی بد می‌ده.» کلاس به خنده می‌افتد. معلم به خودش می‌آید: «چی؟»

«بخاری خیلی بو می‌ده.»

«از کفش و جورابای خودتونه. پنجره بازه، الان بوش می‌ره.»

آقای معلم بلند شده و به سمت بخاری می‌رود. نگاهی به آن می‌اندازد. آرام با خودش انگار حرف می‌زند. نیاز با گچ قرمز دستش بازی می‌کند. لای انگشتانش می‌چرخاند. از دستش می‌افتد. سریع دستش را بالا می‌برد: «آقا اجازه تموم شد.» معلم جواب نیاز را نگاه می‌کند. لبخندی می‌زند و به سمت صندلی‌اش باز می‌گردد: «آفرین. درسته. بشین. بچه‌ها برای نیاز دست بزنید.» همه دست می‌زنند. بعد از نشستن نیاز، معلم کتابش را باز می‌کند. یکی از بچه‌ها جیغ می‌کشد: «آقا اجازه! بخاری آتیش گرفته.» بچه‌ها جیغ می‌کشند. آتش خیلی سریع به مخزن نفت می‌رسد و نفت در کلاس پخش می‌شود. چند نفر از کلاس خارج می‌شوند. معلم به بخاری می‌رسد. با چند ضربه‌ی پی در پی لگد می‌خواهد آن را از کلاس خارج کند. بچه‌ها جیغ می‌کشند. نیاز گوشه‌ی کلاس جیغ می‌کشد. آتش بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. نفت کل کلاس را گرفته و بخاری به در چوبی گیر کرده است. همه‌جا آرام آرام می‌سوزد.

حبیب گام‌های کوچکی در میان برف‌ها برمی‌دارد. لباس سیاه پوشیده است. کارتن سفیدرنگ باریکی را زیر بغلش گرفته. روی کارتن عکس یک لباس زیبایی عروس به چشم می‌خورد.

## سرخ چون نتهای ریخته روی پیشانی ات<sup>11</sup>

علی بوتیمار

روی تخت دراز کشیده‌ام. پتو از مچ پاها تا روی صورتم را پوشانده. دوشبانه‌روز است که نخوابیده‌ام. این پهلوی به آن پهلوی می‌شوم. چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم برای یک ساعت هم که شده به آن‌ها استراحت بدهم؛ نمی‌شود. موجی از سرما از درز درِ اتاق می‌شود و روی پاهایم می‌لغزد. انگشت‌های پای راستم مورمور می‌شود. پای چپ اما چیزی احساس نمی‌کند. می‌خواهم خم‌شان کنم؛ پای چپ بالا نمی‌آید. از یک‌ماه پیش شروع شد. روز اول با پاهای برهنه در طول اتاق مدام در رفت و آمد بودم که برای اولین بار حضور ابراهیم را پشتِ در اتاق بیستمتری‌ام احساس کردم. خواستم دستگیره‌ی در را بچرخانم که دیدم نوکِ کوچک‌ترین انگشتم آغشته به خون است. شیء نوک‌تیز تا نیمه در انگشتم فرو رفته بود، بی‌آن‌که چیزی احساس کرده باشم. بی‌حسی، روز بعد به انگشت دوم نفوذ کرد. بعد نوبت به انگشت سوم رسید. بعد چهارم و پنجم. کم‌کم خودش را به زانو و بالاتر رساند. حالا هم که دیگر به نظر می‌رسد کارش با کلِ حجمِ پای چپم تمام شده باشد. باید مثل همین پای چپ، بی‌حس شوم تا بتوانم بخوابم. حواسم را به خوابیدن می‌دهم. صدای خزیدن چیزی از لای در حواسم را پرت می‌کند. پتو را از صورتم جدا می‌کنم. پلک‌ها

---

11) داستان شایسته‌ی تقدیر دومین دوره‌ی جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرغ

را به بالا می‌رانم و به حالت نشسته درمی‌آیم. پاکت سفیدی جلوی در، تاریکی اتاق را در هم می‌شکند. با جفت دست‌هایم پای چپ را از تخت می‌اندازم پایین. لنگ‌لنگان خودم را می‌رسانم بالای سر پاکت. تمام وزنم را پای راست تحمل می‌کند. صدای کوبیدن چیزی شبیه چکش، به دیوار طبقه‌ی بالا، حواسم را از پاکت پرت می‌کند. به ساعت دیواری نگاه می‌کنم که کوتاه‌ترین عقربه‌اش چیزی نمانده به عدد شش برسد. به شنیدن این صدا عادت ندارم. روزهای پیش ساعت به شش که می‌رسید، آوای خسته و غمگین موسیقی از طبقه‌ی بالا مرا به سمت تخت هل می‌داد. تمام اتاق پُر می‌شد از صدای نت‌های زخمی پیانو که تلفیق می‌شد با آواز محزون زن ساکن طبقه‌ی بالا. یک‌ماهی از همسایه‌گی‌مان می‌گذشت و در این مدت تنها روز اول آمدنش او را دیده بودم. در اتاقم را باز کرد و من خیره ماندم به موهای قرمز ریخته روی پیشانی بلندش. چیزی نگفتم. هول شد و تمام صورتش به سرخی رفت. بی هیچ حرفی به سرعت چهره‌اش را از نگاهم ربود. رفت و دیگر ندیدمش. خروج آواز از حنجره‌ی خونی‌اش، به همراه صدای موسیقی که گذر می‌کرد از سقفِ اتاق من، تنها راه ارتباطمان بود. هربار یک‌قطعه پخش می‌شد و هربار با شروع موسیقی، فریادِ ابراهیم را لابه‌لای نت‌ها می‌شنیدم. می‌رفتم روی تخت و پتو را می‌کشیدم روی صورتم. فریادهای ابراهیم به بدنم می‌خورد. مچاله می‌شدم و بعد آرام آرام به خواب می‌رفتم تا صدایش را آن‌جا با وضوح بهتری بشنوم. حالا ولی مابین کوبیدنِ دوبار چکش به دیوار، صدایی دیگر آزارم می‌دهد. صدایی خشن، کلفت و ترسناک. تق... ابراهیم لباس خاک! تق... ابراهیم تن خاک! تق... ابراهیم قلب خاک! با زانو روی زمین فرود می‌آیم. سرم را پایین می‌اندازم و با دودست گوش‌هایم را می‌پوشانم. در تاریکی پاکت را می‌بینم که روی زمین، سفیدی به اطراف پخش می‌کند. سرعت کوبش چکش بیش‌تر شده. صداها در سرم می‌پیچد. ابراهیم! ابراهیم! ابراهیم! ابراهیم! پاکت را بر می‌دارم و با پای راست خودم را روی زمین می‌کشانم نزدیک میز تحریر. کسی

که چکش در دست دارد مکث کرده است. پاکت را می‌گذارم روی میز و قلم و کاغذی برمی‌دارم. نمی‌دانم باید از چه بنویسم. قلم را می‌برم نزدیک کاغذ. صحنه‌ها تکه-پاره توی سرم پخش می‌شوند. باید تصویرها را به هم وصل کنم. می‌نویسم: «گوشه‌ای نشست. زیر سایه‌بان یک کتاب‌فروشی. نفس کم آورده بود. مردم از روبه‌رویش چون سیلی وحشی می‌گذشتند. همه یک‌دست مسیری را گرفته بودند و می‌دویدند. چند نفس عمیق کشید. بلند شد و خلاف جمعیت به راهش ادامه داد. دیگر توان دویدن نداشت. عرق از شقیقه‌اش منتشر می‌شد و قطره قطره از چانه‌اش بر زمین می‌ریخت. صدای فریادها بیش‌تر شده بود. گیج بود. شعارها یک به یک به صورتش می‌خورد. به چهره‌ی پُراضطرابش که نگاه می‌کردی می‌توانستی بفهمی چیزی را جا گذاشته است. می‌توانستی بی‌تابی را از همان یک چشم بینایش بخوانی. از چشم راستش. با تمام توان فریاد می‌زنم: ابراهیم! ابراهیم! صدای لابه‌لای جیغ‌ها و شعارها گم می‌شود. نمی‌شوند. بلندتر داد می‌زنم: ابراهیم! مین توی چشم‌هایت کار گذاشته‌اند. ابراهیم! دنیا با همین یک‌چشم زیباتر است! می‌ایستد. گیج و منگ اطراف را نگاه می‌کند. کوچی باریکی می‌یابد و می‌دود به سمتش. داخل کوچه روی زمین ولو می‌شود. از جیب پیراهن خاکی رنگش کاغذ و قلمی بیرون می‌آورد. کاغذ را می‌گذارد روی ران پای چپش. قلم را به کاغذ نزدیک می‌کند.» تق... تق... تق... باز صدای کوبیدن چکش می‌پیچد داخل اتاق. تق... تق... تق... تنها چیزی که می‌تواند این صدا را در خود حل کند، صدای ریزش آب از دوش حمام است. از دست‌هایم برای رسیدن به حمام کمک می‌گیرم. دوش آب را باز می‌کنم. سرم را می‌برم زیر باران دوش. چند دقیقه بی‌حرکت همان‌جا می‌مانم. شیر آب را آهسته آهسته می‌بندم. سکوت تمام اتاق را فرا گرفته. برمی‌گردم کنار تخت. خیس خیسم. نگاهم که به کاغذ می‌خورد، یادم می‌افتد ابراهیم را آن‌جا تنها گذاشته‌ام. خودم را می‌کشانم کنار کاغذ. قلم به دست می‌گیرم و می‌نویسم: «کاغذ را تا می‌کند. می‌گذارد توی جیب پیراهینش. از تمام تنش



خستگی می‌ریزد. از دست‌ها برای بلند شدن کمک می‌گیرد. داخل خیابان را نگاه می‌کند. زنی با عجله از جلوی چشم‌هایش رد می‌شود. خستگی از خاطرش می‌رود. خودش را به خیابان می‌رساند. زن با سرعت به سمتی می‌دود که مردم از آن‌جا می‌آمدند. او را تعقیب می‌کند. دسته‌ای موی قرمز به هم‌گره - خورده از روسری زن بر پشتش تکان تکان می‌خورد. باید صدایش کنم: ابراهیم! برگشته‌ای این‌جا چه کار؟ مگر ندیدی برخواستن هیولایی خاک را به وقت انفجار؟ ندیدی جوشش خون را از پیشانی؟ برگشته‌ای این‌جا چه کار؟ حرف‌هایم را نمی‌شنود یا نشنیده می‌گیرد. به دنبال زن می‌دود و تنگی نفس را از یاد می‌برد. زن خودش را پرت می‌کند داخل خانه‌ای. ابراهیم پشت در خانه می‌ایستد. به جمعیت نگاه می‌کند که تمامی ندارند. به جمعیت نگاه می‌کند که از فریاد کشیدن خسته نمی‌شوند. همان‌جا می‌نشیند. به در تکیه می‌دهد و باز کاغذ و قلم را از جیبش بیرون می‌آورد. «انگشت‌هایم دیگر توان نوشتن ندارند. با سختی زیاد بلند می‌شوم. چند قدم برمی‌دارم تا به ساعت دیواری نزدیک می‌شوم. صورتم را می‌برم نزدیک ساعت. داخل شیشه‌ی ساعت چشم‌هایم را می‌بینم که سرخ سرخ شده‌اند. بی‌خوابی امانم را بریده. عقربه‌ی ساعت چهره‌ام را می‌چرخاند. اشیاء کم‌کم تار می‌شوند. دوباره باز صدایی اتاق را تصرف می‌کند. صدای برخورد چکش به دیوار نیست. انگار دستی به در می‌کوبد. دیگر نمی‌توانم صداها را تحمل کنم. دستگیره‌ی در را می‌چرخانم. پشت پرده‌ی تاری که جلوی چشم‌هایم کشیده شده مردی را می‌بینم که لباسی خاکی‌رنگ به تن دارد. قطره‌های خون از یکی از چشم‌هایش سرازیر می‌شوند. به نظر خسته می‌آید. داخل اتاق می‌شود. مستقیم می‌رود روی تخت دراز می‌کشد. سرم گیج می‌رود. نقش زمین می‌شوم.

چشم‌هام را که باز می‌کنم، آخرین چیزی که در خاطر هست چهره‌ی مبهم مردی بود که وارد اتاق شد. تمام اتاق را می‌گردم. خبری از مرد نیست. روی

میز را که نگاه می‌کنم چشمم به پاکت سفیدی می‌افتد. کاملاً فراموشش کرده بودم. لنگ‌لنگان خودم را می‌رسانم کنار میز. کنار پاکت کاغذی تا شده قرار دارد که قطره‌ای خون بر آن نقش بسته است. اول پاکت را برمی‌دارم و بازش می‌کنم. فقط تار مویی قرمز رنگ داخلش خودنمایی می‌کند، همین! پاکت را می‌گذارم سر جای قبلی‌اش. کاغذ را برمی‌دارم و صافش می‌کنم. شروع می‌کنم به خواندن: «روی تخت دراز کشیده است. پتواز مچ پاها تا روی صورتش را پوشانده. دوشبانه‌روز است که خوابیده...»

## پنج شب در اتاق اجاره‌ای<sup>12</sup>

فریده ترقی

راننده‌ی تاکسی با صدایی بی‌احساس گفت: «همین جاست!» همان‌طور که با حیرت از ورای گرد و غبار بلندشده به دور و برم نگاه می‌کردم، مکشی کردم تا خاک ناشی از حرکت چرخ‌ها بخوابد و بعد در را باز کردم و پیاده شدم. در آن فضای باز برهوت، اولین چیزی که به چشم می‌آمد منظره‌ی خرابه‌های کاه‌گلی مقابل بود. نگاهی به دور و برم کردم. پشت سرم مجتمع مسکونی قدیمی خودنمایی می‌کرد. از ظاهر و مصالح ساختش مشخص بود خیلی کهنه است. شانه‌ای بالا انداختم و همان‌طور که کرایه را حساب می‌کردم با خودم گفتم «آدم بی‌پول سر از کجاها که در نمی‌آورد!»

یک‌هفته‌ای می‌شد که به نیشابور آمده بودم. باید هرچور شده آن ترم درسم را تمام می‌کردم. برای همین چندتا از دروسی را تابستان ارایه می‌شد انتخاب کرده بودم و دنبال اتاقی برای اجاره می‌گشتم. شلوغی خواب‌گاه نمی‌گذاشت به درس‌هایم برسیم و حذف‌های اجباری ترم‌های قبلی برنامه‌ی زندگی‌ام را به هم ریخته بود. به محض رسیدن، هرروز سری به بنگاه‌ها می‌زدم شاید اتاقی متناسب پولم پیدا کنم که نمی‌شد. یا گران بودند یا کسی تمایلی نداشت یکی از اتاق‌هایش را به پسری مجرد بدهد. در آخرین‌بنگاه وقتی تیرم به سنگ

خورد و آهی از ته دل کشیدم، صاحب بنگاه با دل‌سوزی نگاهم کرد و بعد همین‌طور که داشت به چیزی فکر می‌کرد گفت: «یک‌مجتمع هست که قیمت‌هایش مناسب است. فقط یک‌خرده از دانشگاهت دور است، اشکالی ندارد؟» با خوش‌حالی گفتم: «نه! عیبی ندارد. من صبح که درمی‌آیم تا آخر شب دانشگاهم. بعد هم با خط واحد می‌روم و همان‌جا روی صندلی چرتی می‌زنم تا برسیم.»

کاغذی برداشت تا آدرس را بنویسد. صدای بوق تیز و پشت‌بندش ترمز صداداری حواسم را پرت کرد. پراید سفیدی نزدیک بود با یک‌تاکسی برخورد کند که خوش‌بختانه به‌موقع ترمز کرد و به‌خیر گذشت. برگشتم به‌سمت صاحب بنگاه و درحالی‌که کاغذ را برمی‌داشتم تشکرکنان زدم بیرون. برای راننده‌ی پراید که به‌نظر می‌رسید دنبال مسافر است، دست بلند کردم. نگه داشت. کنار راننده نشستم و کاغذ حاوی آدرس را به دستش می‌دادم. نگاهی به آن انداختم: بالاتراز قبرستان فضل، روبه‌روی شهر مخروبه. راننده زیر چشمی نگاهی به من و آدرس کرد و گفت: «دانشجو هستی؟»

گفتم: «آره. چندروز است که دنبال اتاق خالی می‌گردم. یافت نمی‌شود! الان این آدرس را به من دادند و گفتند احتمالش زیاد است این‌جا اتاق پیدا کنم. خسته شدم این یک‌هفته آن‌قدر توی کوچه و خیابان بالا و پایین رفتم.»

منتظر ماندم که راننده چیزی بگوید که نگفت. همان‌طور زل زده بود به روبه‌رو. من هم دیگر حرفی نزد. راست گفته بود صاحب بنگاه؛ راهش دور بود و خیابان‌های اصلی هم حسابی شلوغ. به‌تدریج تراکم خانه‌ها کم می‌شدند. نیم‌ساعتی گذشته بود که پیچیدیم به یک خیابان خاکی. یک سمت خیابان محوطه‌ی بازی بود و همان‌طور که رد می‌شدیم چشمم به تابلوی سبز رنگ و زنگ‌زده‌ی آرامگاه فضل افتاد. محو تماشای تابلو و سنگ قبرها بودم که ماشین توقف کرد و درحالی‌که آماده‌ی دور زدن می‌شد گفت: «این‌جا تنهایی اتاق بگیر.» نگاهی به چهره‌ی لاغر و رنگ‌پریده‌اش کردم. با خودم گفتم وضع

نداری‌ام چنان واضح است که او هم برایم دل می‌سوزاند. لبخندی زدم و گفتم: «اتفاقاً می‌خواهم تنها باشم که به درس‌هایم برسیم.» چیزی نگفت و فرمان را چرخاند. ماشین دور زد، سرعت گرفت و دور شد.

دوباره نگاهی به خانه انداختم و همان‌طور که به سمت ساختمان حرکت می‌کردم با خودم گفتم: «چه بی‌حوصله و بدخلق بود!» گوشه‌ی راستِ در چوبی بزرگ و کهنه‌ی ورودی، زنگ کوچک زردشده‌ای مثل یک وصله‌ی ناجور از یک تکه‌سیم آویزان بود. شاسی زنگ را یکی - دوبار فشار دادم که خبری نشد. با خودم گفتم: «این هم از شانس من. دقیقاً باید وقتی برسیم که کسی نباشد.»

می‌خواستم برگردم که به فکرم رسید شاید زنگ خراب است. چندبار با دست به در کوبیدم. کمی که گذشت صدای پای کسی که نزدیک می‌شد به گوشم رسید. در با صدای غژداری باز شد و پیرمردی خمیده با چشمانی نافذ از لای آن نگاهم کرد. سلام کردم و گفتم که آدرس این‌جا را از بنگاه گرفته‌ام و دنبال اتاق می‌گردم. پیرمرد در را بیش‌تر باز کرد و از سر راهم کنار رفت. داخل که شدم با دست به راه‌روی سمت چپ اشاره کرد و گفت: «اتهای راهرو اتاق مدیر ساختمان.»

همان‌طور که به سمت اتاق می‌رفتم نگاهی به دیوارهای اطراف انداختم. هیچ - تابلو یا عکسی روی دیوارها نبود، ولی این‌جا و آن‌جا لکه‌هایی بود که نشان می‌داد قبلاً چیزی آویزان بوده است. در زدم. صدایی گفت: «بیا داخل!» وارد شدم. مردی پشت به من، روی کشوی میزی خم شده بود و دنبال چیزی می‌گشت. سلام کردم. به طرفم که برگشت یک‌آن‌جا خوردم. چهره‌اش کاملاً شبیه مغول‌ها بود. چشمانی کشیده و صورتی گرد. البته شبیه این چهره‌ها در خراسان یافت می‌شوند، ولی این به‌نظر نمی‌رسید دورگه باشد. گفتم: «دنبال اتاق هستم.» و خودم را آماده کرده بودم که در مورد دانشجو بودنم و مبلغ

حرف بزنم که با لبخند گفت: «می دانم. منتظر تان بودیم.» گفتم: «مبلغ کرایه را چه طوری پرداخت کنم؟» گفت: «آخر هر هفته.»

تعجب کردم. با خودم گفتم چه صاحب ملک با انصافی. بقیه تا ابتدا مبلغی نگیرند اجازه‌ی ورود نمی دهند. معلوم است واقعا بنگاهی برایم سنگ تمام گذاشته. هم جا معرفی کرده و هم سفارشم را کرده است. بعد دست کرد در همان کتو و کلیدی را در آورد. کلید از آن کلیدهای دراز قدیمی بود. مشابه اش را روی در انباری خانه‌ی پدر بزرگم دیده بودم. همان طور که با حیرت به کلید نگاه می کردم گفت: «حتما تا الان متوجه شده‌اید که این ساختمان خیلی کهنه و قدیمی است. من هم سعی کرده‌ام همان طور حفظش کنم. و یک چیز دیگر؛ اتاق هایمان دونفره است. اگر کسی متقاضی باشد واگذار می کنیم.»

همان طور که کلید را در دستم جابه‌جا می کردم زیر لب من و منی به نشانه‌ی تایید کردم و عقب عقب بیرون آمدم. گرچه ترجیح می دادم دونفره نبود ولی بقیه‌ی شرایطش برایم خیلی مساعد بود. یک طرف کلید کاغذی چسبانده شده بود با یک عدد روی آن؛ سه.

با سرگستگی اطراف را برانداز می کردم، شاید اتاق‌ها را پیدا کنم که دیدم پیرمرد با سینی چای به سمت اتاق مدیر می رود. درحالی که با دستم کلید را نشان می دادم گفتم: «ببخشید اتاق‌ها کجا هستند؟» مکثی کرد و با آن چشمان نافذش طوری نگاهم کرد که یک آن احساس سرما کردم. بعد با دست روبه‌رو را نشان داد: «انتهای راهرو، طبقه‌ی بالا.»

راهروی روبه‌رو هم مثل قبلی دیوارهایی لخت داشت که جابه‌جا گچش ریخته و کاه گلش بیرون زده بود. درحالی که از پله‌های قدیمی بالا می رفتم با خودم گفتم: «پدر بی پولی بسوزد، آخر این جا هم شد جا؟! معلوم نیست قدمتش به کی برمی گردد؟!» راهروی طبقه بالا دو طرفش اتاق بود. در شماره‌ی سه را پیدا کردم و کلید را در قفل چرخاندم. قفل با صدای تقی باز شد. با احتیاط در را باز کردم. بوی نا و خنکی، ناخواسته لرزی بر اندامم انداخت. بلند گفتم: «چه بوی

ماندگی هم می‌دهد.» صدایی از کنار گوشم گفت: «اولش است.» نزدیک بود از ترس سکنه کنم. سریع برگشتم. پیرمرد کنارم ایستاده بود. مانده بودم چه‌طور این قدر بی‌سر و صدا آمده که متوجه‌اش نشده‌ام. انگار از رنگ پریده‌ام فهمید ترسیده‌ام. گفت: «آقای مدیر گفتند بیایم بینم پیدا کردید یا نه.» خودم را جمع و جور کردم و بیش‌تر به‌خاطر این که قوت قلبی به خودم داده باشم گفتم: «اتاق بهتری ندارید؟» همان‌طور که به صورتم زل زده بود گفت: «این‌جا خیلی خوب است!» بعد به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. نسیم نسبتاً گرمی به داخل آمد. ادامه داد: «از این‌جا می‌توانید شهر را ببینید.» نزدیک شدم و از بالای شانه‌اش به بیرون نگاه کردم. جز خرابه‌های کاه‌گلی چیزی دیده نمی‌شد. گفتم: «این‌جا که شهری نیست. کدام شهر را می‌گویید؟!» گفت: «نیشابور...» و درحالی که به خرابه‌ها اشاره می‌کرد ادامه داد: «آن‌جا زمانی شلوغ و پُر رونق بود. مهد علم و دانش و نوآوری. تجارت‌خانه‌های فراوان داشت. خیلی‌ها مردند. مغول‌ها خیلی بی‌رحمند آقا.»

ماتم برده بود که چه می‌گوید. آن رونق مربوط به قرن‌ها قبل بوده؛ چه ربطی به الان دارد؟! با خودم گفتم: «نکند عقل درست و حسابی ندارد.» بعد همان‌طور که به سمت در می‌رفت گفت: «برایتان رخت‌خواب می‌آورم.»

دوروز از اقامتم در آن‌جا می‌گذشت. از صبح تا دم غروب در دانشگاه بودم و بعد خسته سوار خط واحد می‌شدم. از آخرین ایستگاه تا خانه راهی نبود و به‌خاطر چرت یک‌ساعته‌ی توی اتوبوس می‌توانستم شب‌ها بیش‌تر بیدار بمانم و به درس‌ها و تحقیقاتم برسیم. کم‌کم متوجه شدم ساعت از دوازده که می‌گذرد صداها ی هم‌همه‌مانند آهسته‌ای به گوشم می‌رسد. انگار عده زیادی با هم گریه و ناله و التماس می‌کنند. چندبار هم صدای جیغ از بیرون پنجره شنیدم. خوب که دقت می‌کردم صداها قطع می‌شد. یکی - دوبار هم که از پنجره به بیرون سرک کشیده بودم، چشمم به چندگربه‌ی ولگرد افتاده بود؛ برای همین آن -

صداها را به حساب وزش باد و دعوای گربه‌ها می‌گذاشتم. شب سوم، درحالی‌که روی مقاله‌ای کار می‌کردم دیدم صدای ضربه‌ای به در آمد. تعجب کردم. با خودم گفتم: «این وقت شب چه کسی است؟!»

در را که باز کردم پیرمرد پشت در بود. نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت: «برایتان هم‌اتاقی آورده‌ام.» بعد کمی عقب رفت و مردی با شلواری گشاد و عبایی سفید و ریش و مویی بلند وارد شد. آمدم که بگویم من ترجیحا می‌خواهم هم‌اتاقی نداشته باشم که دیدم پیرمرد رفت. مرد، بی‌اعتنا به من گوشه‌ای نشست و از کیف خورجین‌مانندی که به شانه‌اش آویزان بود کتابی بیرون آورد. محو تماشای لباس‌ها و ظاهر عجیبش شده بودم. درحالی‌که از کنارش رد می‌شدم نگاهی به کتابش انداختم. از ورق‌های کاهی و زمختش معلوم بود قدیمی است. دست‌نویس بود. با تعجب پرسیدم: «شما هم دانشجو هستید؟» بی‌آن‌که سرش را از روی کتاب بلند کند گفت: «باستان‌شناسم.» با خودم گفتم: «نمی‌دانستم این‌جا رشته‌ی باستان‌شناسی داریم.» دیگر حرفی نزدیم و ساعتی بعد خوابیدم. صبح که بیدار شدم رفته بود.

شب چهارم، ساعت دوازده، دوباره چند ضربه به در زده شد. در را باز کردم. خودش بود. سلامی کردم که سری تکان داد و رفت همان گوشه‌ی قبلی نشست. من هم بدون حرفی رفته‌م سر درسم. رفتار سرد و سکوتش برایم عجیب بود، ولی به‌خودم دل‌داری دادم که اگر قرار است این‌جا بیاید همان بی-سروصدا باشد خیلی بهتر است.

توی همین فکرها بودم که حس کردم دارد نگاهم می‌کند. سرم را بالا آوردم. نگاهم به چشمان سیاه و نافذش افتاد. نگاهش مثل پیرمرد-پیشکار مسافرخانه- بود. ناخودآگاه برای لحظه‌ای دچار لرز شدم و سریع سرم را پایین انداختم. برای این‌که به خودم قوت قلبی داده باشم و فضا را صمیمانه کنم گفتم: «چای می‌خورید؟» جواب نداد. رفتم و دولیوان چای ریختم. لیوانش را گذاشتم نزدیکش و برگشتم سر جایم. چندسطری خواندم و جرعه جرعه چای‌ام



را می‌نوشتیدم، اما انگار نمی‌توانستم حواسم را روی درس جمع کنم. حس می‌کردم هم‌چنان به من زل زده است و این حالم را بد می‌کرد.

بهتر دیدم زودتر بخوابم تا مگر او هم بخوابد. صبح که بیدار شدم نبود. لیوان چای‌اش همان جای قبلی بود. برداشتم بشویم که نقش به‌جامانده از ته‌مانده‌ی چای غلیظ، بر روی دیواره‌ی لیوان، توجهم را جلب کرد. لیوان را در دستم چرخاندم و با دقت نگاه کردم. انگار تصویر مردی بود که طناب داری بر گردنش آویخته باشند.

شب پنجم دیگر می‌دانستم ساعت دوازده پیدایش می‌شود. آمد و مثل همیشه در جای خودش نشست. ساعتی نگذشته بود که باز سنگینی نگاهش را حس کردم. نگاهش به من حس لرز توام با تهوع می‌داد. انگار متوجه شد. سرش را به‌طرف پنجره چرخاند و نگاهش را به تاریکی بیرون دوخت و گفت: «همه را سر بریدند.»

«چی؟»

«سوزاندند و کشتند.»

«کی؟»

«مغول‌ها. همه‌جای شهر از سر مردان و زنان هرم ساخته بودند. مردم خواستند مقاومت کنند، اما نشد. شهر که سقوط کرد، دیگر کسی زنده نماند. دوازده-شبانه‌روز شمارش اجساد طول کشید. یک‌میلیون و هفتصد و چهل و هفت‌هزار مرد؛ به جز زنان و کودکان. بعد از هفت‌شبانه‌روز بر روی شهر آب بستند. حتی به سگ‌ها و گربه‌ها هم رحم نکردند.»

با خودم گفتم حتما در تحقیقاتش به حمله‌ی مغول‌ها رسیده و متاثر شده است. صدایم را بلند کردم: «یک‌چیزهایی می‌دانم. قتل عام مغول‌ها را خوانده‌ام.» به نظرم آمد صدایم از گوش خودم فراتر نرفت.

«حتی به خودشان رحم نکردند. طفل شیرخواره‌ای که گریه می‌کرد، سرباز مغول نیزه را در دهانش گذاشت. کودک به گمان این‌که سینه‌ی مادر است

شروع به مکیدن کرد. سرباز یک لحظه در کشتن طفل معطل کرد. به جرم همان یک لحظه کشتنش. «صدای جیغ نوزادی در راهرو پیچید که تا عمق استخوان‌هایم نفوذ کرد. با وحشت به سمت در اتاق نگاه کردم و به زحمت آب دهنم را قورت دادم. مشخص بود که این دیگر صدای گریه نیست. خودم را کمی عقب کشیدم و به دیوار چسباندم. با چشمانی حیرت‌زده نگاهش می‌کردم. بلند شد و به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد.

«سرباز مغول دهنم را کنار هم جمع کرد، اما شمشیرش به قدر کفایت تیز نبود تا سرشان را ببرد. با تکه‌چوبی دایره‌ای دورشان کشید و گفت تکان نخورند تا برگردم. آن‌ها از ترس تکان نخوردند. برگشت و سرشان را برید.» ناگهان به طرفم چرخید و گفت: «چرا وقتی می‌دانستند می‌میرند فرار نکردند؟» مغزم قفل کرده بود. با لکنت گفتم: «ششاید امیدوار بوده‌اند نکشندشان.»

مکشی کرد. بعد قاه‌قاه با صدای بلند خندید. صدای خنده‌اش با صدای گریه و جیغی که از راهرو می‌آمد در هم آمیخت. آن‌چه تا الان به صورت همهمه می‌شنیدم حالا کم‌کم واضح و واضح‌تر می‌شد. بدنم به لرزه افتاده بود و چیزی نمانده بود از وحشت استفراغ کنم.

بادی از پنجره وزید و موهای مرد را برای لحظه‌ای پریشان کرد. رد کبودی عمیقی دور گردنش دیده می‌شد. ناخودآگاه گفتم: «گردنت!» صدای چندمشت به در، رمق را به دست و پایم برگرداند. مشت‌ها پشت سر هم به در کوبیده می‌شدند. با یک‌جست خودم را به در رساندم و بازش کردم. همان مدیر مغول بود و درحالی که چشمانش در گوشه و کنار اطاق می‌گشت داد زد: «کجاست؟» برگشتم. کسی نبود. از چشمانش خشم و غضب مثل شعله‌ی آتش زبانه می‌کشید. نزدیک بود از حیرت و ترس قالب تهی کنم. بند بند پاهایم می‌لرزیدند. دیگر نمی‌توانستم سر پا بایستم؛ روی زمین افتادم.

چشم که باز کردم آفتاب زده بود. با عجله لوازم را جمع کردم و به سمت بنگاه حرکت کردم. هنوز مغازه‌اش بسته بود. همان‌جا نشستم تا آمد. مرا که

دید خندید و گفت: «هنوز جایی پیدا نکردی؟» توپیدم به او: «مسخره کردی من را؟ آن چه ساختمان عجیب و غریبی بود که آدرس دادی؟ آدم غریب و بی-کس و کار گیر آورده‌ای؟» با حیرت نگاهم کرد و گفت: «کدام آدرس؟!» گفتم: «روبه‌روی قبرستان فضل، شهر مخروبه.»

«حالت خوب است؟ جالب است؛ می‌خواستم شاکی شوم بده‌کار شدم! من کی چنین آدرسی دادم؟ آن‌جا اصلا مسکونی نیست.»

«روی کاغذ نوشتی، خودم دیدم.»

«کدام کاغذ؟ بعد که رفتی دیدم کاغذ را نبرده‌ای. از آن‌روز منتظرم برگردی. کلی به‌خاطر تو زبان ریختم که قیمت را پایین بیاورند بعد یک‌مرتبه غیبات زد.»

«پس آن کاغذی که برداشتم چه بود؟»

بنگاهی چشم‌هایش را تنگ کرد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد انگار چیزی یادش آمده باشد: «آهان! فهمیدم. صبح، قبل از این‌که بیایی پیرمردی آمد و آن کاغذ را گذاشت روی میزم و گفت اگر کسی اتاق می‌خواست به او بدهم. بعد هم آن قدر تلفن و مراجعه کننده داشتم که کلا یادم رفت. پس به آن آدرس رفتی؟ ولی آن‌جا که مجتمع مسکونی ندارد.»

دیگر منتظر بقیه‌ی حرف‌هایش نشدم. از بنگاه بیرون دویدم. با عجله تاکسی گرفتم و دوباره همان آدرس را دادم؛ اما هرچه گشتم خبری از آن مجتمع نبود.

## سرخ<sup>13</sup>

### هستی بشروتنی

وقتی ونگ و ونگ بچه تمام شد، تازه آن وقت بود که صدای شُرُشُر آب را شنیدند. قابله پارچه‌ی سفید را محکم دور بچه پیچید تا شاید بعد از دوساعت دست و پا زدن آرام بگیرد و همراه مادرش که او هم جانی برایش نمانده بود بخوابد. تمام آن مدت -از شب تا صبح که مادر بچه، بچه، پدر بچه و قابله داشتند زور می‌زدند بلکه بچه بیاید بیرون، تا حالا - حواسشان به این نبود که صبح شده و خبری از آفتاب نیست. قابله موهای خیس از عرقش را داد زیر روسری. دست‌هایش را به دامنش کشید و دم پنجره رفت. می‌شد آن دورترها چیزی نورانی شبیه به خورشید را دید ولی قطرات آب و بخار روی شیشه، همه چیز را مبهم کرده بود.

پدر بچه، احمد، دوید توی حیاط و تمام لواشک‌ها و سبزی‌ها را جمع کرد و آورد تو. کمی به آن‌ها نگاه کرد. صدای گریه‌ی بچه بلند شد. همه را توی سطل آشغال ریخت. کنار رخت‌خواب زن رفت. روی زمین نشست و دستش را چندبار به کف سر کم‌مویش که هنوز مرطوب بود کشید. سرش را که برگرداند آب از درزهای پنجره رد شد و روی دیوارهای گچی آن زیر چندخط خاکستری صاف کشید. احمد دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و بلند شد. شروع

---

(13) داستان شایسته‌ی تقدیر سومین دوره‌ی جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرخ

شده بود. از این طرف خانه به آن طرف رفت. پارچه‌ها را به زیر پنجره فشار داد و تشت‌ها را طوری روی زمین گذاشت تا موکت‌های سبز بیش‌تر از این تیره نشوند.

بعد از چندروز، وقتی همه‌ی شیرینی پخش کردن‌ها به‌خاطر این‌نوزاد پربرکت تمام شد، مردم روستا چشم‌هایشان را که از زور آفتاب تنگ شده بود گشاد کردند و روبه‌روی خانه‌ی احمد جمع شدند. ابر نمی‌خواست از بالای آن خانه تکان بخورد و همه‌ی چیزهای خوب مال احمد شده بود. او که در عمرش نصف آن‌ها هم زحمت نکشیده بود و مریضی زنش را برای هر بیل‌زدنی بهانه می‌کرد، حالا رنگ برگ‌های چهارتا درخت باریک خانه‌اش، سبزی بود که هیچ کدامشان سال‌ها ندیده بودند و آن‌ها که زمین‌هایشان دورتادور روستا را گرفته بود، حالا برای دیدن ابر بالای خانه‌ی احمد باید دستشان را سایه‌ی چشم‌هایشان می‌کردند تا آفتاب کورشان نکند.

همان‌روز یکی از پیرمردها چندنفری که جلویش بودند را کنار زد. کیسه‌ی سیاه را از توی جیبش بیرون کشید. کشید روی سرش و رفت زیر باران خانه‌ی احمد. تکه‌سنگ خیسی از روی زمین برداشت و به در فلزی خانه کوبید. مردم دیدند که احمد هم یک کیسه‌ی مشکی کشیده روی سرش. پیرمرد از همان بیرون در گفت قدم بچه خیر باشد! احمد با چشم‌های تنگ سر تکان داد. گوشه‌ی آستین کت پیرمرد را گرفت و کشیدش توی خانه و در را پشت سرش بست.

پیرمرد مستقیم رفت بالای سر بچه. کمی خم شد و دستش را به زانوهایش تکیه داد تا بچه را بهتر ببیند و بعد آن‌قدر سر تکان داد که چیزی راجع به تن سرخ و چروک بچه و موجوداتی که گوشه‌ی ملحفه‌اش را سبز کرده بودند نگوید. احمد با سینی چای وارد اتاق شد و تندتند شروع کرد. گفت که به عمر پدرش این‌همه آب ندیده. سینی را گذاشت روی زمین و با دست ملحفه‌ی دور بچه را بلند کرد تا مهمان ببیند. پیرمرد به خیسی نگاه کرد. به در و پنجره‌ی

چوبی باد کرده و به گچی که حالا لکه‌های سیاه تکه تکه‌ای روی‌اش افتاده بود. از کاسه‌ی فلزی قند برداشت و گفت خیر است، نباید ناشکری کند. مگر یادش رفته این همه وقت از بی‌آبی چه کشیده‌اند؟ احمد ناخنش را روی صورتش کشید و لایه‌ی پوستی را که زیر ناخنش بود به او نشان داد. آن وقت پیرمرد ساکت شد و به قندی نگاه کرد که بین انگشت‌هایش وارفته بود.

بعد از دوماه، انگار که هنوز همان روز اول باشد، احمد چشم‌هایش را تنگ می‌کرد و می‌رفت لب پنجره. سر تکان می‌داد و زیر لب می‌گفت به عمر پدرش این قدر آب ندیده. بار اول مادرزنش بی‌هوا خندیده بود و گفته بود بالاخره احمد قول روز خواستگاری را عملی کرده و توی خانه‌اش حمام ساخته. احمد انگار که نشنیده باشد، چشم‌هایش را ریزتر کرد. انگار داشت به چیز مشخصی در باران دقت می‌کرد. این حرف هم مثل همه‌ی حرف‌های دیگر پیرزن می‌رفت توی دیوارهای خیس، بدون این که کسی شنیده باشدش.

اما یک‌ماه طول نکشید که احمد دلش را زد به دریا. لباس‌هایش را یکی یکی کند و رفت زیر باران. هنوز خودش را کامل نشسته بود که زنش بچه را با ونگ و ونگش داد دست مرد. مرد تن چروک بچه را که انگار همین الان از توی حمامی داغ بیرون آمده بود زیر باران گرفت. بچه دیگر صدایش در نیامد. احمد به زنش نگاه کرد و زنش به او. بعد از آن بود که هروقت صدای بچه بلند می‌شد می‌گذاشتندش زیر باران. مادرش چندروز اول می‌نشست لب پنجره و به بچه‌اش در زیر باران نگاه می‌کرد. اما او هم خسته شد و کم‌کم از پنجره دور شد و سعی کرد روزهای قبل از این همه باران را تکرار کند. با خودش می‌گفت بچه دیگر گریه نمی‌کند. لابد خوش حال است و تشنه‌های پر از آب را یکی یکی از پنجره خالی می‌کرد توی حیاط.

خانه‌شان آن قدر مرطوب شده بود که زن به هر جا نگاه می‌کرد جلبک و موجودات سبز می‌دید. روی دیوار، گوشه‌ی چادرش، ملحفه‌ها. هفته‌ای یک‌بار تمام لباس‌ها را می‌برد خانه‌ی مادرش. زیر آفتاب می‌نشست و با مادرش چای

می‌خورد و به ملحفه‌هایی که داشتند زیر آفتاب خشک می‌شدند نگاه می‌کرد. به این فکر می‌کرد که کاش می‌شد بچه‌اش را هم چنددقیقه‌ای زیر آفتاب پهن کند؛ شاید پوست او هم با دیدن نور، مثل بقیه صاف می‌شد. مادرش می‌گفت خدا را باید شکر کند که درد و مرضی چیزی نگرفته. آب که برکت است. بچه هم که سالم به نظر می‌رسد. حالا این که پوستش آن شکلی است و آن قدر که آفتاب نخورده رنگ همین ملحفه‌ها شده، این‌ها مهم نیستند. زن سرش را بلند می‌کرد. چشم‌هایش را می‌بست تا گرما را به اندازه‌ی چندساعت در پوستش جا دهد. چشم‌هایش را که باز می‌کرد چندحیاط آن طرف‌تر، ابر را می‌دید و یخ می‌کرد.

بعد از چندماه وقتی کسی به احمد می‌گفت این باران برکت است، می‌گفت اگر برکت است، بچه و این ابری که به دنبش چسبیده را ببرد سر زمینش. خود او که زمینی ندارد هم از تمام سوراخ‌های خانه‌اش بالاخره یک‌جور علف سبز شده. پیرمرد باز هم زودتر از بقیه کیسه را روی سرش کشید و رفت توی باران. احمد بدون این که چیزی بپرسد بچه را گذاشت توی بغل پیرمرد. پیرمرد بچه را داد بغل پسر جوانش و هردو سوار موتور شدند و با ابر بالای سرشان راه افتادند. وقتی رسیدند سر زمین، آب لایه‌لایه رفته بود توی جانشان. پسر، بچه به بغل دوید وسط زمین و او را همان‌جا گذاشت. وقتی رسید پیش پدرش، بچه بین آن‌همه باران قابل تشخیص نبود. هردو زیر آفتاب، روی یک تکه‌سنگ نشستند تا لباس‌هایشان خشک شود. به درخت‌هایشان نگاه کردند که بعد از سال‌ها باران می‌خورند. باید حواسشان به بچه هم می‌بود که زیادی به آن‌ها نزدیک نشود و ابر را هم دنبال خودش نکشد. بچه اما گاهی به هوای این که با کسی بازی کند، به سمت آن‌ها چهاردست و پا می‌آمد. پسر بلند می‌شد و از آن فاصله سرش داد می‌کشید. بچه می‌خندید و تندتر می‌آمد. پیرمرد و پسر زیر لب به پدر و مادر بچه فحش می‌دادند. نوبتی کیسه‌ی پلاستیکی سیاه را روی

سرشان می کشیدند. می رفتند زیر باران و دوباره بچه را وسط زمین رها می کردند.

بعد از آن روز احمد دفتری از توی کمد برداشت. برگ های نوشته شده اش را کند. دور کاغذ سفید را خط کشی کرد و چند ستون کشید. اسم کسانی را که زمین داشتند به ترتیب نوشت و منتظر ماند. همه شان یکی یکی تا هفته ی بعد به سراغش آمدند و احمد که چاره ای جز کمک نداشت، اسم آن ها را به ترتیب در دفتر نوشت. ابر بالای سر بچه قرار بود از صبح تا ظهر بالای زمین های مردم باشد. ولی بعد معلوم شد که همه آب بیش تری می خواهند. گذشته از این هر چه بچه کم تر در خانه می ماند سقف خانه هم دیر تر پایین می آمد. احمد ستون دیگری روی کاغذ کشید و بچه دیگر ظهرها هم به خانه نیامد.

همه راضی بودند. هوا که تاریک می شد، بچه را با لباس های گلی، درحالی که همچنان می خندید می آوردند دم خانه. زن قبل از این که بچه را ببرد توی خانه کرم ها را از توی یقه اش بیرون می آورد و پرت می کرد توی حیاط. لباس ها را یکی یکی می کند و لباس های تمیز تنش می کرد. به داخل خانه نرسیده بچه خوابش برده بود و احمد باید تشت ها را توی حیاط خالی می کرد. بعد از چند هفته، وقتی لباس های بچه را عوض کردند، یک لایه از پوست چروکیده اش ورآمد و تنش بی رنگ تر از قبل شد. احمد و زن به دست های لزجشان نگاه کردند. چرا باید برای لباس این قدر عذابش می دادند؟ از این گذشته، او چه با لباس چه بی لباس قرار بود از صبح تا شب روی زمین، میان گل ها بازی کند. لباس چه کمکی به او می کرد؟

بعد از یک سال، وقتی بچه با چسبیدن به تنه ی درخت ها یاد گرفت راه برود، پایش را به درخت می بستند. نمی شد که هر چند دقیقه یک بار دنبال بچه بدوند و با زبان خوش از او بخواهند که درست وسط زمین بایستد، چون آن ساعت آن روز، مخصوص زمین آن هاست که از این باران استفاده کند نه زمین بغلی.



احمد اتاقی در اطراف روستا اجاره کرد. زندگی در آن شرایط خیس برای نوزاد تازه‌اش راحت نبود. از آن گذشته، از کجا معلوم دخترش هم با نفس کشیدن در آن همه آب به همان مرض دچار نمی‌شد. احمد رخت‌خواب کوچکی در اتاق انداخت و چندتا اسباب‌بازی برایش گذاشت که سه‌سال پیش، قبل از آن که پسرش به دنیا بیاید از شهر خریده بودند. به همه گفت کارشان که با پسر تمام شد او را به همان اتاق ببرند و صبح از همان‌جا بروند دنبالش.

زن همان شب اول فهمید که دیگر قرار نیست باران به خانه‌شان بیارد، ولی نه او حرفی زد و نه هیچ‌کدام از مردم روستا. همه‌شان انگار سال‌ها به این‌رسم عادت کرده باشند. پسر را شب‌ها به اتاق می‌بردند. در روی اش می‌بستند. سوار موتور می‌شدند و می‌رفتند. بعضی شب‌ها، در بعضی از ماه‌های سال درخت‌ها به آب بیش‌تری احتیاج داشتند و دیگر لازم نبود او را به اتاقش ببرند. می‌گذاشتند در تمام طول شب زیر همان درخت بماند. پسر گاهی شب‌ها بیدار می‌شد تا طنابی که به مچ پایش بسته بودند را جابه‌جا کند و دوباره می‌خوابید. هرروز صبح وقتی هنوز هوا آفتابی بود، احمد با قابلمه‌ی کوچک غذایی که زنش شب پیش پخته بود، سوار موتور جدیدش می‌شد. زیر آفتاب به بیرون از روستا می‌رفت. قابلمه را در اتاق می‌گذاشت و برمی‌گشت. گاهی قابلمه‌ی روز قبل دست‌نخورده باقی مانده بود. غذاها را بیرون در روی زمین خالی می‌کرد و برمی‌گشت خانه تا با دخترش بازی کند.

پسر به مرور آرام‌تر شده بود. به درخت تکیه می‌داد و به گل‌های زیر پایش نگاه می‌کرد و اگر گرمی می‌دید مشغول بازی با آن می‌شد. اگر هم چیزی گیرش نمی‌آمد موجودات سبزی را که هرچندساعت یک‌بار روی پوستش به وجود می‌آمدند با ناخن جدا می‌کرد. گاهی آن قدر ناخن را روی پوستش می‌کشید تا آب بارانی که در چاله‌ی زیر پایش جمع شده بود صورتی می‌شد.

حالا قدش از همه‌شان بلندتر شده بود و از هر جای زمین می‌شد تن سفیدش را تشخیص داد که در میان باران و گل روی زمین دراز کشیده و به چیز

نامعلومی در آسمان نگاه می‌کند. مردم روستا که حالا محصولاتشان را می‌توانستند به هر جا بخواهند صادر کنند، به کسی پول دادند تا هر روز به دنبال پسر برود. کسی به فکرش نرسید که این خبر را به احمد و زنش بدهد. به هر حال او مشغول بزرگ کردن دختر سه‌ساله‌اش بود و داشت خانه‌ای بزرگ‌تر با یک اتاق اضافه می‌ساخت. گذشته از این کدامشان می‌توانستند برای احمد و زنش توضیح دهند که در تمام طول مسیر تنشان از تصور حضور پسر روی ترک موتور، با آن پوست بی‌رنگ ژله‌ای و چشم‌های سیاه، از سرما می‌لرزد. با بزرگ‌تر شدن پسر و ابر، مردم روستا از هردوی‌شان فرار می‌کردند. رنگ سیاه ابر می‌ترساندشان. در طول روز تک‌تکشان به شب پیش فکر می‌کردند. به این که حالا نیمه‌های شب صدای رعد و برق آن قدر بلند شده تا همه‌شان را از خواب بپراند. ولی آن‌ها ترجیح می‌دادند به جای اشاره به ابر سیاه، پهلوی به پهلوی شوند و بالش را روی گوششان بگذارند. صبح کسی به این صداها اشاره‌ای نمی‌کرد. همه با چشم‌های بادکرده از خواب، از کنار هم می‌گذشتند و برای هم دست تکان می‌دادند.

پسر حالا با آن قد بلند آرام آرام می‌توانست هر جا بخواهد برود. دیگر فرقی نمی‌کرد. ابر همه‌جا را به یک اندازه خیس می‌کرد. مردم یکی یکی باید قیر داغ روی سقفشان می‌ریختند و برای دیدن آفتاب سوار بر ماشین از روستا دور می‌شدند. شب‌ها همه با چشم‌های باز در رخت‌خوابشان دراز می‌کشیدند و به سقف زل می‌زدند تا وقتی فروریخت بیدار باشند.

پسر نیمه‌های شب زیر باران پاهای بی‌رنگش را روی گل‌ها می‌کشید و آرام در کوچه‌ها راه می‌رفت. بعضی‌ها جرأت می‌کردند و از رخت‌خوابشان بلند می‌شدند. پرده را کمی کنار می‌زدند و با نور رعد و برق لحظه‌ای تن لخت پسر را می‌دیدند که بی‌سر و صدا از کنار خانه‌شان می‌گذرد. لحظه‌ای روبه‌روی پنجره‌شان می‌ایستد و بیضی سرخی، شبیه به یک زخم روی صورتش دهان باز می‌کند. همه می‌دانستند که پسر دارد می‌خندد.

## کن فیکون<sup>14</sup>

سولماز اسعدی

هاتف بینی‌اش را که پاک می‌کند، پشت انگشت‌هایش سرخ می‌شود. یک قطره می‌چکد روی کتانی‌هایش و قطره‌ای میان برف‌ها، روبه‌روی تابلوی دبیرستان شمس می‌ایستد. تابلویی که زیر بارش سال‌ها برف و باران و تگرگ از ریخت افتاده و زنگ زده و از سال تاسیسیش همین قدر پیداست که هزار و اندی بوده است. حالا که آرام گرفته و نمی‌لرزد، تازه سوزش جرخوردگی لبش را حس می‌کند و درد توی پهلوهایش می‌پیچد. دست‌هایش را نگاه می‌کند. انگاری از ریخت افتاده‌اند. چغر و زشت و زمختند. مثل دست‌های اکبر بلا، وقتی برای جنس مفت التماس می‌کند. مثل دست‌های بابا وقتی وافور علم می‌کند. مثل دست‌های قنبری ناظم که از دبیرستان بیرون انداختش. آخ که چه قدر دلش می‌خواهد دست‌هایش را از مابقی تنش جدا کند. بیندازد دور؛ جلوی سگ. از لای پارچه‌ی سفیدی که در آن هاگیر واگیر لگدمال شد، لاشه‌ی کتاب خطی بیرون زده. با شیرازه‌ی متلاشی، اوراق پاره و نگاره‌های جرخورده‌ای که گل‌های صورتی تذهیبی‌شان پرپر شده است.

بابا می‌گفت: «جدیدن دل به کار نمی‌دی‌ها! چیزی فروختی تو این دوهفته؟» خوش نداشت جواب بدهد. بابا مثل مرغ‌های کرچ یله می‌شد زیر کرسی. لحافش را بالا می‌کشید و دستور می‌داد. چای نبات می‌خورد و پول‌ها را زیر

---

14) داستان شایسته‌ی تقدیر سومین دوره‌ی جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرغ

تشکش می‌تپاند. آن وقت سر و کله زدن با نشئه‌ها و ریسکش با او بود. این اواخر می‌خواست قید هرچیزی را بزند. نمی‌خواست نسخه‌ی دوم او باشد. می‌خواست با فیض باشد. خود فیض باشد.

فیض از نیمه‌ی سال به دبیرستان آمد. وقتی آقای نصیری کیسه‌ی صفرایش پاره شد و خبر دادند دیگر نمی‌آید، مدیر و بقیه به دست و پا افتاده بودند وسط سال که چه کسی را پیدا کنند. یک‌روز هم که هاتف داشت می‌پاییدشان که مبادا خیال گشتن کیف بچه‌ها را داشته باشند، شنید قبری می‌گفت: «ادبیات کاری نداره. منم می‌تونم درس بدم.»

فیض هم از همان روز اول گفت: «تا حالا تدریس نکردم.»

صدای خوشی داشت. ملایم حرف می‌زد. انگار می‌شد روی موج کلمه‌هایش نشست و توی حیاط مدرسه پرواز کرد و دست آخر از بلندی آن دیوارهای سیمانی گذشت. شندر پندری و شپشو نبود مثل دبیر فیزیک، که انگار تازه از کابوسی سخت جسته باشد. بدلباس نبود مثل دبیر ریاضی، که کت خردل را با ژاکت قهوه‌ای بپوشد. کفش‌هایش واکس‌خورده و تمیز بودند و ریش پر و مرتبش به آن قیافه‌ی کم‌سن، پختگی و عقل می‌داد.

آن روز هاتف کتاب خطی دست‌مال‌پیچ‌شده را روی زانوهایش گذاشته و سفت چسبیده بود. با وجود سرمای هوا عرق می‌ریخت و می‌سوخت. اواخر زنگ بود. فیض درس را تعطیل کرده و داشت فصل‌هایی از رمان چاپ‌نشده‌اش را می‌خواند. بچه‌ها زیر لیبی حرف می‌زدند، فحش می‌دادند، خمیازه می‌کشیدند. هاتف نوک انگشت‌هایش از فشار بیش از حد روی کتاب سفید شده بود. نه حرف می‌زد، نه می‌شنید. فقط به خطوط ظریف اخم و چین، روی پیشانی سبزه‌ی فیض نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه خواهد شد.

اکبر بلا وقت گیر آورده بود. مدام بغل گوشش ویز ویز می‌کرد: «هاتف تو رو جون بابات. چه مرگت شده آخه؟»

«خفه شو. فقط خفه شو.»

اکبر فکش را بست و دیگر جرات نکرد چیزی بگوید. او و علی و شش - هفت - نفر دیگر مشتری‌اش بودند؛ اما تمام کلاس ارزش حساب می‌بردند. گنده‌لاتی بود برای خودش و یک‌سال بزرگ‌تر از همه. بابا اولش می‌گفت: «درس؟ آخه فایده‌ش چیه؟ هرچی بخوای خودم و ارژنگ یادت می‌دیم. خودتو از کاسبی نداز.» اما بعد کلید کرد که الا و بلا باید بروی. لابد عموارژنگ پرش کرده بود که توی مدرسه می‌شود مشتری‌های بهتری تور زد.

عموارژنگ زیاد می‌آمد خانه‌ی شان. همیشه عبای قهوه‌ای کهنه‌ای روی دوشش بود. با سر و موی بلند و سیل هشتی؛ مثلاً درویش مسلک بود. حافظ می‌خواند و تفاسیر زمینی می‌کرد. از مولوی و شمس هم می‌گفت. بعد با پدر دوپست می‌چسباند و می‌رفتند توی عالم کشف و شهود. عموارژنگ شعر هم می‌گفت. فقط وقتی سر دماغ بود و بابا به او رسیده بود. گاهی وسط شعر گفتن خوابش می‌برد و بیدار که می‌شد، دست روی دست می‌کوبید که: «ای دل غافل! دیگه پرید.»

فیض اما طور دیگری از ادبیات می‌گفت: «تمام حرف مولانا و تصوف در ترک من و ترک خودخواهی من خلاصه می‌شه و تمام تلاش صوفیه تلاش برای صاف کردن دله.»

فیض وقتی درس می‌داد به چشم‌های بچه‌ها و بیش از همه چشم‌های هاتف نگاه می‌کرد. پنج‌شنبه‌ها هم در پایان کلاس، وقتی می‌گفت: «آخر هفته‌ی خوبی داشته باشید. مطالعه فراموش نشه.» فقط به هاتف لبخند می‌زد. هاتف دوست داشت توی صدای فیض، توی کلماتش شنا کند. غرق شود. بمیرد.

«مولانا به چلبی لقب صدیق بن صدیق بن صدیق رو می‌ده. یعنی تا این حد به چلبی اعتماد داشته. رابطه‌شون فراتر از رابطه‌ی استاد و شاگردی و مرید و مرادی بوده. چلبی از یاران اصلی مولانا، جانشین او و مهم‌تر از همه کاتب مثنویه.»

هاتف شب‌ها پیش از خواب خود را در خانه‌ی فیض تصور می‌کرد. می‌دید که فیض دست روی شانه‌اش گذاشته و در کتاب‌خانه قدم می‌زنند. کتاب‌خانه‌ای شبیه فیلم‌ها، بزرگ با مبل‌های راحتی مخمل و پنجره‌ی بزرگی رو به حیاط. حیاطی که پیچک‌ها روی دیوارهایش تنیده‌اند و گل‌های یاس و اقاقی و رز باغچه‌هایش را پر کرده است. خانه‌ی فیض بوی خوش قهوه هم می‌داد. مثل شیرینی فروشی ژوزف که سر کوچه‌ی مدرسه بود و عطری گرم و شیرین داشت که زانوهای بچه‌دبیرستانی‌ها را می‌لرزاند.

باز اکبر زر زد: «آخه چت شده تو؟ این بار سر وقت حساب می‌کنما.»

«من دیگه این کاره نیستم. چن بار بگم نفهم؟»

علی از پشت سر گفت: «ولش کن. منت شو نکش. بریم در خونه‌شون باباش دودستی تقدیم می‌کنه.»

بابا؟ به گوشش غریبه آمد. هاتف امروز آهسته از کنارش گذشته بود. وقتی بابا دمر روی زمین افتاده و چرت می‌زد، اگر هاتف لزگی هم می‌رقصید بیدار نمی‌شد. عموارژنگ هم آن طرف‌تر سرش روی زانوهایش آویزان بود. خانه بوی پلستی می‌داد. بساط شب‌نشینی چندساعت قبلشان پهن بود. بطری و استکان‌های وارو، قاشق و زورق آلومینیومی مچاله و تسبیح‌های رنگارنگ و ریز و درشتی که عموارژنگ از پارکینگ پروانه با هزار دوز و کلک و توسر مال‌زنی می‌خرید. عشقش بود و همین خرده-ریزهای قدیمی که دورش بچیند، نوازیشان کند، بیوسدشان یا گران‌تر از معمول به کسی قالب کند. مثنوی خطی اما قصه‌اش فرق می‌کرد. خودش می‌گفت: «از منوچهری خریدم.»

بابا گفت: «خودتی. یابو تو از این پولا نداری؛ از کجا کف رفتیش؟»

عمو گفته بود: «پس قبول داری کلی قیمتشه.»

«اول زر بزن از کجا آوردی. شر نشه یه موقع؟»

«شر کدومه؟ بی‌عقل اگه اینو بفروشیم زندگیمون کن فیکون می‌شه. خیرتر از

این نداریمیم. باز بگو ارژنگ بده.»

«کن فیکون؟»

«پس چی؟ ان قدی مایه‌ش هس که از این محله‌ی نکبتی در بیای.»  
بعد رو کرده بود به هاتف و گفته بود: «عمو واسه تو هم یه گوشه بیست  
می‌خرم. هرچی که بخوای.»

کتاب بی‌برو - برگرد قدیمی بود. ورق‌هایش ترد و نازک شده و قاب‌بندی‌های  
طلایی دور نوشته‌ها را عمو قسم می‌خورد که آب طلاست. تذهیب هم داشت.  
گل‌های ریز صورتی چرک و بته - حقه‌های سبز و فیروزه‌ای. جلدش قهوه‌ای و  
ضخیم بود و بزرگ؛ آن قدر که توی کوله‌پشتی هاتف جا نمی‌شد. بلند شد و  
پاورچین پاورچین از توی صندوق برداشت و لای دست‌مالی کهنه پیچیدش.  
عمو زیر لبی زمزمه‌ای کرد و سرش از روی پشتی افتاد و آب دهانش کش  
برداشت. هاتف به سهم مواد هرروزه که بابا برای فروش توی لوله‌ی بخاری  
می‌گذاشت، دست نزد. در عوض کتاب را برداشت تا به اهلس برساند. به کسی  
که قدرش را بداند و درست تفسیرش کند. این جور ی باب دوستی‌شان هم باز  
می‌شد. به قول عمو قرار بود زندگی‌اش کن فیکون شود.

فیض گفت: «خسته نباشید.»

بچه‌ها مشغول جمع کردن وسایلشان شدند. هاتف این‌پا و آن‌پا می‌کرد کلاس  
خالی شود و با فیض تنها بماند. قبل از فیض هیچ‌وقت کسی را دوست نداشت.  
نه به زنی نزدیک شده بود، نه رفیقی دست و پا کرده بود که جانش برایش  
دربرود. بود و نبود بابا هم فرقی به حالش نمی‌کرد. اما فیض داشت سگ‌های  
کیف چرمی‌اش را می‌بست. بعد یک‌باره انگار متوجهش شد: «آقاها تف هنوز  
نرفتی؟»

«ببخشید استاد!»

لبخند زد: «من یه دبیر ساده‌م.» هاتف از پشت میز بیرون آمد. کتاب به دست.  
گلویش خشک شده و به هم چسبیده بود.

«چی شده؟ چیزی می‌خوای بگی؟»

«شما خیلی خوب می‌نویسید. اگه چاپش کنید، من اولین نفر می‌خرمش.» اشاره کرد به ورق‌های دست فیض. فیض آهی کشید: «مجوز نداره. بعیدم می‌دونم بگیره.»

«چرا؟ خیلی عالی بود. من آرزومه مٹ شما بنویسم. مٹ شما حرف بزئم. من خیلی...» می‌خواست بگوید دوستان دارم، اما به نظرش احمقانه آمد. «... از درس دادتون خوشم می‌آد. می‌خوام در آینده مثل شما بشم.» فیض خندید: «اشتباه نکن. یه کار سخت و پر از بی‌پولی و بدبختیه.» «خیلی ارزشمنده. خیلی... شاید خودتون ندونین، ولی...»

فیض خیره نگاهش می‌کرد و دست به ریش گرد و کوتاهش می‌مالید. به میز تکیه داد و هاتف بوی ادوکلن لباس چهارخانه‌اش را حس کرد. فیض گفت: «منم به تو علاقه دارم پسر.»

آخ چه قدر خوب. پس اشتباه نمی‌کرد. فیض او را بیش‌تر از بقیه می‌دید و دوست داشت. آن وقت یاد کتاب افتاد. ارزشمند بود و اگر فیض مشکل مالی داشت می‌توانست بفروشدش. اصلا ناراحت نمی‌شد. باید می‌گفت یادگار پدر بزرگم است تا قبولش کند. باید اصرار می‌کرد.

فیض باز گفت: «راستش منم چن وقتیه می‌خوام باهات حرف بزئم. نمی‌دونم چه‌جوری بگم ولی ازت یه خواهشی دارم. البته هر‌جوری لازم باشه، جبران می‌کنم.»

با شوق گفت: «هرچی باشه آقا. شما جوون بخواه.»

فیض گفت: «می‌دونی همون روزای اول که اومدم مدرسه، از بچه‌ها و این و اون شنیدم. شنیدم تو یه چیزایی تو دست و بالته.»

هاتف گیج پرسید: «چی یعنی؟»

«شنیدم بچه‌ها رو می‌سازی. نه، نترس. نمی‌خوام به کسی بگم خیالت راحت.» لبخند زد و دست هاتف را که روی جلد کتاب قفل شده بود گرفت.



«ببین. می‌تونیم دوستای خوبی برا هم باشیم. بهت نمره‌ی کامل می‌دم یا پولشو؛ ولی باید ارزون حساب کنیا. فقط چندگرم می‌خوام. این اواخر زیاد حاله خوش نیس. باید یه چیزی آروم کنه.»

هاتف خودش را توی شیشه‌های عینک فیض می‌دید. می‌دید که بینی و سرش غیر عادی بزرگ شده و پاهایش کوچک و کوتاه. انگار کوتوله‌ی ریز و بی-ارزشی بود که داشت زیر بار کتابی که دستش بود له می‌شد. فیض با لبخند او را نگاه می‌کرد. هاتف نفهمید چی شد که خواباند توی صورتش. عینک فیض کج شد و یک‌طرفه از گوشش آویزان ماند. کتاب هم از دست هاتف افتاد. بغضش شکست و اشک‌هایی که انگار سالیان سال پشت پلک‌هاش گیر کرده بود، ریخت.

فیض حرفی نزد. نیمی از صورتش را گرفت و خیره ماند به جای نامعلوم در هوا. هاتف اشک‌هایش را تند و تند با پشت آستین چرکش پاک کرد: «چه قدر دلم می‌خواست مثل تو باشم.»

قنبری دم در پیدایش شد: «این جا چه خبره؟» بعد به سمت فیض دوید: «آقای معلم! جناب فیض چی شده؟» و هجوم آورد سمت هاتف: «خوک کثیف.»

در مدرسه که به روی‌اش بسته می‌شود، تازه سوزش جرخوردگی لبش را حس می‌کند و درد توی پهلوهایش می‌پیچد. دست‌هایش را نگاه می‌کند. انگاری از ریخت افتاده‌اند. چغر و زشت و زمختند. دست‌هایی که فیض را بزند، دست‌های خوبی نیست. دست‌های درستی نیست. آخ که چه قدر دلش می‌خواهد دست‌هایش را از مابقی تنش جدا کند و بیندازد دور، جلوی سگ. برف، ریز و سرد روی برگ‌های پراکنده‌ی کتاب می‌بارد و به نرمی جوهر را پخش می‌کند. سوز سیاه برف در چشم‌های هاتف فرو می‌رود. پاکشان راه می‌افتد. جلوتر، سر کوچه روبه‌روی شیرینی‌فروشی ژوزف، اکبربلا و علی منتظرش ایستاده‌اند.

## مارماهی نجمه باغیشنی

پراید سفید نیش کوچه در فاصله‌ی دو چنار پارک شده. مرد پشت فرمان، سندلی‌اش را خوابانده و با موبایل حرف می‌زند. هرچند ثانیه یک‌بار با انگشت اشاره‌اش به جعبه‌ی کوچک چوبی آویزان از آینه، هم‌گام با صدای آهن و چکش ساختمان در حال ساخت روبه‌رو، ضربه می‌زند.

«نه. مطمئنم یه‌بار برات تعریف کرد. یادت رفته. همون هم کلاسی قدیمیش دیگه. همون که توی استخر باغ غرق شده بود.» موبایل را روی گوشش جابه‌جا می‌کند و کلافه می‌گوید: «آره. آره. مُرده. الان مریم رفته با روحش ملاقات کنه. یه‌ساعته پس دارم چی می‌گم برات؟ خوابی؟ همون که می‌ره تو کما. یادت اومد بالاخره؟ آره که فلج می‌شه و...» صدایش را صاف می‌کند و کمی آرام‌تر ادامه می‌دهد: «آره. آره. رها. خودشه.» انگشت‌هایش را، انگار بخواهد تنبک بزند، هم‌گام با ریتم چکش روی فرمان می‌ریزد.

«والا منم نمی‌دونستم... ایران نبوده. تازگی برگشته... نه بابا. سُر و مُر و گنده... ظاهرش که سالم می‌زنه. فقط... چه می‌دونم. خیلی شکسته شده. قشنگ ده - پونزده‌سالی بزرگ‌تر از مریم می‌زنه. هممممم... ممممم» بی‌حوصله می‌خندد و سرش را آرام به پشتی سندلی می‌کوبد.

«اون که صدالبته! شوهر خوب بیش‌ترین تأثیر و داره.» از پنجره به شکاف‌های سقفی که چنارها بر خیابان ساخته‌اند نگاه می‌کند. وزش باد، شکاف‌ها را جابه‌جا می‌کند.

«نه دیگه. شرمنده، نمی‌رسم پیام. من حالا حالاها گیرم این‌جا... آره. می‌مونم برگرده... چی بگم؟... نگرانم. از پریروز که دختره دعوتش کرده، زندگی نداشتنه واسه ما. استرس، بی‌خوابی... چه می‌دونم؟ عذاب وجدان و از این...» باد تندتر می‌وزد و رقص سایه‌ها را روی آسفالت خیابان به هم می‌ریزد.

«دِه نه دیگه. دختره شنا بلد نموده. به اطمینان مریم رفته بوده تو آب.» بازدمش را یک‌جا بیرون می‌دهد و در جواب بلندتر می‌گوید: «آآره. همینو بگو. خیلی بوده باشن پونزده-شونزده‌ساله.» وزش باد شدیدتر شده. شاخه‌های چنار دیوانه‌وار در هم می‌پیچند. صدای مهیب برخورد طلق و آهن با زمین ریتم ساختمان‌سازی را به هم می‌زند. مرد شیشه ماشین را بالا می‌دهد.

«عجب خاک و طوفانی راه افتاده.»

گفته بود: «اصراری نیست» و هم‌زمان با «نیست» فندک زده بود. تکیه داده به پایه‌ی آکواریومِ غول‌پیکر، سیگارش را روشن کرده بود و جمله‌ی بعدی را با دود بیرون داده بود: «ولی اگه مشکلت خیس شدن لباسته، بهت لباس می‌دم. اینا خوب نیسن. رنگش تو عکس جواب نمی‌ده. بی‌لباس هم بگیری که چه بهتر.» و پوزخندش را پشت سیگار و دوانگشت استخوانی‌اش پنهان کرده بود.

مریم چندثانیه‌ای زل زده بود به فندک آماده‌ی سقوط روی پایه‌ی آکواریوم. بعد دم عمیقی گرفته و گفته بود: «لباس بده. عکس می‌گیرم.»

حالا توی اتاق است. با بلوز بافت یشمی گشادی به تن و شلوار کتان‌ی روی شانه‌اش. لباس‌ها را رها داده بود دستش و با اشاره به در اتاق گفته بود: «لباس زیرتم دربیار، اگه نمی‌خوای خیسیش بعد رو ماتتوت رد بندازه.»

حالا مانتو روی پشتی صندلی است، کنار بلوز و لباس زیرش. اتاق همان است؛ تاریک و کوچک. کنار تخت، نور بی‌رمق آباژور روی انحنای بالش می‌ریزد. به چروک‌های ملحفه‌ی روی تخت نگاه می‌کند و به دیوار تکیه می‌دهد. پنجره، پشت پرده‌های ضخیم سرمه‌ای، صدای ضربه‌های سنگین و یک‌نواخت را خفه می‌کند. ضربه‌ها قطره‌هایی کوچکنند که از جایی دور روی سکوت راکد خانه می‌چکند و دایره‌وار پخش می‌شوند.

صدای خش‌دار رها در سالن می‌پیچد و از در نیمه‌باز وارد اتاق می‌شود: «بازم قهوه می‌خوری؟»

«مرسی.»

«یعنی آره یا نه؟»

«نه. مرسی.»

«اوکی. ولی بیش‌تر مثل آره بود.»

مریم چراغ مطالعه‌ی روی میز تحریر را روشن می‌کند. میز همان است. خاطره‌ها از جایی دور احضار می‌شوند. به حرف R کوچکی که ناشیانه گوشه‌ی میز حک شده دست می‌کشد. کنار R خط‌هایی درهم و خراش‌هایی عمیق روی حرف دیگری را پوشانده‌اند. دکمه‌ی شلوارش را باز می‌کند. به در نیمه‌باز زل می‌زند. چراغ مطالعه را خاموش می‌کند. صدای زیپ شلوار لحظه‌ای متوقفش می‌کند. انگشت سیب‌ابه و شستش دوطرف زیپ خشک شده. با سقوطِ حجم فلزی سنگینی در کوچه هوای خانه موج برمی‌دارد. تکان می‌خورد. شلوار و شورتش را یک‌جا درمی‌آورد و روی دسته صندلی پرت می‌کند. شلوار چروک را با عجله می‌پوشد. بند کمر را سفت می‌کند و گره می‌زند. دم‌پای شلوار اندازه‌ی دوبند انگشت روی زمین کشیده می‌شود. با پشت دست دانه‌های ریز عرق پشت لبش را پاک می‌کند. لحظه‌ای مردد به صندلی خیره می‌شود. مانتوی آبی را بر می‌دارد و پهن می‌کند روی لباس زیرها و به سالن برمی‌گردد.

رها تکیه داده به نردبان کنار آکواریوم، سیگارش را تمام می‌کند. آکواریوم سوار بر پایه‌های زنگ‌زده‌ی بین سه نورافکن عکاسی، قد علم کرده. دو سه پایه، یک چتر سیاه و انبوهی وسایل ریز و درشت عکاسی دور و بر اتاق چیده شده‌اند. رها سیگارش را می‌چپاند در زیر سیگاری و می‌گوید: «تلاش بی‌خودی نکن. تو آب خراب می‌شه.» مریم یقه گشاد و درهم لباس را رها می‌کند. حالا دست‌هایش آویزان و بلا تکلیفند. شستش را با انگشت سبابه فشار می‌دهد. رها در حین وررفتن با دکمه‌های دوربینش، به میز گوشه سالن اشاره می‌کند.

«اون عکسا رو یه نگاهی بنداز تا پیام بگم برات.»

عکس‌های روی میز همه زن‌های جوانی هستند که موهای بلندشان در آب موج برداشته. همه‌شان با چشم‌های درشت از حدقه درآمده از بالای شانه مریم به نقطه‌ای نامعلوم بیرون عکس نگاه می‌کنند. خط‌های مارپیچ قرمز و سیاهی از کنارشان فرخورده و از پایین کادر خارج شده. رها دوربین را روی میز می‌گذارد. چراغ پایه‌دار کنار میز را روشن می‌کند. نور روی عکس‌ها می‌تابد. از جایی که ایستاده انگار با انحراف چشم چپش مریم را می‌پاید.

«اینو یادته؟ چوری. تو دبیرستان. اومده بود نمایشگاهم. اصلا نشناختمش. دماغ عمل کرده. تپل. آرایش. دوتا بچه. خیلی تعجب کردم. اسمش یادم نمی‌اومد. بهش می‌گفتم چوری. یادته؟ بس که لاغر و بی‌جون بود.» می‌خندد.

«نه، یادم نمی‌آد.»

«واقعا می‌گی یا منو دست انداختی؟ من که هرچی می‌گم می‌گی یادم نمی‌آد. حافظه‌ات طوریش نشده؟ سرت ضربه نخورده؟ تصادفی، چیزی؟» مریم درمانده و عصبی جواب می‌دهد: «نه واقعا. یادم نمی‌آد. هرکی رفت دنبال زندگی خودش. دور افتادیم از هم.»

«چوری دیگه. اون باری که از پنجره دس‌شویی مدرسه فرار کردیم؟ هرچی بهش گفتم ترسید، نیومد.»

«آره. رفتیم بندری خوردیم.»

«نه. قرار بود بریم یه جایی یواشکی سیگار بکشیم. گوشه جیب مانتوت گرفت به پنجره پاره شد. از اون مانتوها که شونه‌هاش... پال... پال... چی بود؟»  
«اپل؟»

«آره. اپل. اون وقتا مد بود. چه قد به خاطرش گریه کردی.»  
مریم خنده‌ای شبیه تک‌سرفه می‌کند: «چه خوب یادته. من عکسای همین سه - چار سال قبلو نگا می‌کنم یه وقتایی یادم نمی‌آد کی و کجا بود.»  
«من مدرسه رو یادمه با جزئیاتش. اون ناظم قد کوتاهه یادته یه بار از دست کارای ما گریه‌ش گرفت؟»  
«اگه بگم نه، چی می‌گی؟»

«هیچی، می‌گم مال بالا رفتن سنه.» پوزخند می‌زند. شانه به شانه‌ی مریم ایستاده و به عکس‌ها نگاه می‌کند. به عکس چوری اشاره می‌کند.  
«همین چوری به روبه‌رو نگا کن. کاری به این نداشته باش من کجام، دوربین کجاس. اکی؟» مریم سرش را تکان می‌دهد.  
«اولش نفستو نگه دار. بعد وقتی اشاره کردم. خیلی آروم، هوا رو از دماغت بده بیرون. مث این.» و به عکس زنی اشاره می‌کند که حباب‌های ریز، دور بینی - اش منجمد شده‌اند.

رها سه‌پایه‌ی روبه‌روی آکواریوم را کمی جابه‌جا می‌کند. کلید جعبه‌های سیاه را می‌زند. آکواریوم در نور فرو می‌رود و سالن تاریک‌تر می‌شود. دور آکواریوم می‌چرخد و می‌گوید: «هروقت آماده‌ای بگو.»

آماده نیست. از آن‌همه خاطره‌ی ریز و درشت سر در نمی‌آورد. آمده بود تمامش کند. از دیروز این لحظه را بارها مرور کرده. بارها به شکل‌های مختلف. ولی هیچ‌کدام این شکلی نبود. خانه آتلیه شده و خودش باید توی آکواریوم برود. یادش نمی‌آید کی روی پله‌های نردبان رفته. پاهایش می‌لرزد و دم‌پای شلوارش روی پله‌ها کشیده می‌شود. پای چپش را لرزان بالا می‌برد و توی آب

می‌گذارد. آب گرم است و بوی تلخی می‌دهد. احساس می‌کند هردو پایش را که بگذارد همه‌چیز متلاشی می‌شود. از دیواره‌ها گرفته و پاهایش را به کف آکواریوم می‌رساند. می‌ایستد.

«خوب. برگرد رو به اون دوربین. تا نگفتم نشین.» صدای رها ست از پشت سرش. تعادلش به هم می‌خورد. به لبه‌ی آکواریوم چنگ می‌زند. ندیده بودش که روی نردبان آمده و پشت سرش ایستاده. پرشی زیر پوستش حس می‌کند. رها تند حرف می‌زند.

«وقت زیادی نداریم. رنگو که ریختم دیگه تکون نخور. اگه خراب بشه باید مخزنو خالی کنم، دوباره پر کنم. آماده شدی آروم برو پایین. پاهاتو جمع کن. سرت تا این حدودا بیاد.» انگشتش را جایی روی بدنه‌ی آکواریوم می‌گذارد.

مریم مردد می‌پرسد: «این بالا می‌مونی؟ مگه نمی‌خوای عکس بگیری؟» «به من کاریت نباشه. تا جایی که می‌تونی نفس گیری کن. تا ده بشمر. بعد آروم برو.»

مریم روی‌اش را برمی‌گرداند و به کف آکواریوم خیره می‌شود. ده... نه... آب تا زیر سینه‌هایش بالا آمده. چرا آن‌طور به چشم چپش زل زده بود. هشت... لگد زده بود به ران‌هایش... هفت... شش... مشت زده بود به سینه و شکمش... پنج... جای ناخن‌هایش حتما چندوقتی روی صورت و گردنش مانده بوده... چهار... باید خودش را خلاص می‌کرد. سه... کاری نمی‌شد کرد. هردوشان غرق می‌شدند. دو... چرا چیزی نمی‌گفت؟ یک...

صدای ضربه‌ها قطع می‌شود. هجوم آب گوش‌هایش را سنگین می‌کند. نور توی چشمش می‌زند. سالن را نمی‌بیند. چشم‌هایش می‌سوزد. بالا را نگاه می‌کند. هنوز بالای سرش ایستاده و چیزی در دست دارد. چند قطره مایع قرمز و سیاه وارد آب می‌شود و از کنار صورتش رقص کنار پایین می‌رود. به دیواره‌ی آکواریوم چندضربه می‌خورد. شبی در اتاق می‌دود. نوری شدید به صورتش پرتاب می‌شود. دردی در سینه و شکمش می‌پیچید. رها آن بیرون به بینی‌اش

اشاره می کند: حباب، نفسش بیرون نمی آید. درد سینه اش شدیدتر می شود. رها با شست اشاره می کند: «لایک» و لب هایش باز و جمع می شود: «تموم.» نه، هنوز تمام نشده. انقباضی راه گلویش را بسته. صورتش می خواهد از زیر پوست بیرون بزند. رها چشم هایش گرد شده. مثل زن های توی عکس. می دود. آکواریوم تکان می خورد. پشت لباسش کشیده می شود. چیزی دور گلویش حلقه می زند. سبک می شود. آب با فشار توی بینی و دهانش می رود و حباب های بزرگ آکواریوم را پر می کند. بالا می آید. هوا را می بلعد. آب از سر و شانه اش شره می کند. عق می زند. رها پشت یقه ی لباسش را گرفته و داد می زند:

«چیکار می کنی؟ این چه کاری بود دیگه؟ بیا بیرون بینم!»

دست رها را با ضربه ای پس می زند و روی اش را برمی گرداند. دمی عمیق و خش دار می گیرد. بینی اش می سوزد. همان جا توی آب ایستاده و به نقطه ای نامعلوم، روی زمین، خیره شده. رها کمی می ماند و بعد از پله های نردبان پایین می رود.

«این دیگه چه مسخره بازیه را انداختی؟»

مریم به او که پایین نردبان ایستاده با خشم نگاه می کند: «مسخره بازی؟ مسخره بازی تو را انداختی یا من؟ بعد ده سال...» بغض راه گلویش را می بندد. آب دهانش را قورت می دهد: «ده سال، کم نیستا؟ ده سال گم و گور شدی. رفتی. ده سال منو گذاشتی تو این برزخ. چه قد...» صدایش می لرزد: «چه قد زجر، چه قد فکر، چه قد انتظار. حالام اومدی که چی؟ عکساتو گرفتی؟ آفرین. با این بند و بساط مسخره ت. با اون لبخند مسخره ت. باشه بزرگوار! ما همه ی خاطره هامون همین قد شیرین بود. اینا که می گی واسه من نمک رو زخمه. حالا بشین هی بگو. هی از اون پنجره ی لعنتی بگو. انگار نه انگار که چی شد؟ که چینی شد؟ چرا برگشتی؟ چرا نمی زنی حرفایی که قبل رفتنت باید



می‌زدی؟» با دست دهانش را می‌پوشاند و قطره‌های اشک از زیر چانه‌اش توی آکواریوم می‌ریزد.

رها دوربین را از روی زمین برمی‌دارد و به سمت میز می‌رود. مریم با پشت دست صورتش را پاک می‌کند. خودش را از آب بیرون می‌کشد و روی نردبان می‌رود. آب از لباس‌هایش شره می‌کند. یقه‌ی لباسش آویزان است. می‌لرزد. نفس می‌گیرد که حرفی بزند، اما بازدم و بغض و حرفش را یک‌جا قورت می‌دهد. رها مات نگاهش می‌کند؛ با چشمی که چرخیده، با چشمی که نگاهش نمی‌کند، نگاهش می‌کند. دوربین را رو به او بالا می‌برد و باز عکس می‌گیرد. با هر صدای شات، لب‌های مریم محکم‌تر روی هم فشرده می‌شود. خسته و دل‌زده می‌گوید: «بسه دیگه. بسه. بندازش کنار اون لعنتی رو.» لبه‌ی پایین بلوز خیس را چنگ می‌زند و بالا می‌آورد. لباس سنگین را به سختی از سرش بیرون می‌کشد و پرت می‌کند توی آکواریوم. بعد صاف زل می‌زند توی چشم چپش. رها نگاهش را می‌دزدد و دوربین را روی میز می‌گذارد.

«بابام که تصمیم گرفت بریم من هنو رو ویلچر بودم. هیچ امیدى نداشتیم. باورش نمی‌شد. چه انتظاری داشتی؟»

«انتظار داشتیم یه بار از اون صدفباری که اومدم دم در این خونه یکی بیاد، یه چیزی بگه، یه کاری بکنه. اصلا محکم بزنه تو گوشم. یه بار از اون هزارباری که زنگ زدم، یکی گوشى رو برداره و بگه برو به جهنم. بگه رها دیگه نمی‌خواد ریختتو ببینه. بگه... هر چی. یه چیزی بگه.» رها سیگارش را روشن می‌کند.

«بابام تو رو مقصر نمی‌دونس.»

«هاه. جدا؟ تو چی؟ بابات از من متنفر بود. حتی قبل از اون اتفاق.»

«خودت می‌دونی چرا. نمی‌دونی؟ ولی سر اون ماجرا بابام خودشو مقصر می‌دونس. به خاطر استخر. به خاطر خیلی چیزا. اصلا به خاطر مامانم بود. تو خبر نداشتی. منم نداشتیم. می‌خواس من مٹ اون نباشم. مٹ اون نشم. باورش

نمی‌شد دارم خودش می‌شم. بعد اون اتفاقم، از همه برید. از همه. سرایدارو اخراج کرد. همه رو اخراج کرد. حتی باغبونو. همه چیزو فروخت. زورش به خودش نمی‌رسید. تا آخرشم نرسید.» پک عمیقی به سیگارش می‌زند و سکوت می‌کند.

سکوت، میخی سنگین است که زیر ضربه‌های یک‌نواخت در سالن فرو می‌رود. مریم روی زمین نشسته و پاهایش را بغل کرده.

«خبر داری ازدواج کردم؟ سه‌سالی می‌شه.»

«مممم. عکسشو دیدم تو اینستا. آخرشم حرف من شد. اتوکشیده، لاغر، سیبل، موی کم‌پشت. فقط امیدوارم از همه لحاظ حرف من نشده باشه.» شیپنت‌آمیز می‌خندد.

«نه بدجنس! مرد خوبیه. یعنی چرا این‌قد بدجنسی؟ می‌دونی؟ آه. همیشه همین جور بودی.» لب‌هایش را جمع می‌کند تا جلوی خنده‌اش را بگیرد.

«باشه. مگه چی گفتم؟ مرد خوبیه. خووووب!» و زمزمه می‌کند: «از همه لحاظ.»

مریم لب‌هایش را جمع کرده و در حین بلند شدن به رها چشم‌غره می‌رود. دست به سینه ایستاده و چشم‌غره‌اش بیش‌تر رنگ خجالت دارد. رها بسته‌ی سیگار را تکانی می‌دهد و به مریم تعارف می‌کند. قیافه‌اش جدی شده. با سر به بسته اشاره می‌کند.

«واسه چی برگشتم؟ واسه این. همون سیگارِ یواشکی.» و فندک را روشن می‌کند.

مریم قوز کرده و با دستی لرزان سیگار برمی‌دارد. می‌چرخد و کنار رها به لبه‌ی میز تکیه می‌دهد. پک می‌زند و سرفه می‌کند. روبه‌رویشان لباس در آکواریوم درخشان، بین رنگ‌های قرمز و سیاه، آرام پایین می‌رود. آستین‌ها دو مارماهی کوچک سرگردان هستند که دُم‌هایشان در حلقه‌ی آویزان یقه‌ی لباس به هم گره خورده.

باد آرام گرفته. کارگرها ساختمان نیمه‌تمام را ترک کرده‌اند. پراید سفید نبش کوچه فاصله‌ی دوچنار را پر کرده. مرد صندلی را خوابانده، آرنج و ساعدش را روی پیشانی گذاشته و به خوابی عمیق فرو رفته است.

## سفر در زمان<sup>16</sup> پوریا داراییان\*

(1)

آخ جان! زنگ خورد. مارک فریاد زد: «ایول، باز هم یک تابستان دیگر!» مایک گفت: «داداشی، سریع دوچرخه‌ات را بردار، باید به خانه‌ی عموجورج برویم.» از نظر مایک عمویش یک نابغه‌ی به تمام معناست. پدرش می‌گفت که عمویش دارد روی یک پروژه‌ی ماشین زمان کار می‌کند. مارک زنگ خانه‌ی عمویش را زد. زن عمو ماریا در را باز کرد و آن‌ها را به درون خانه دعوت کرد. مایک پرسید: «زن عمو ماریا، عموجان کجا ست؟» زن - عمو جواب داد: «در زیرزمین است. دارد ماشین زمانش را درست می‌کند.» آن‌ها با سرعت داخل زیرزمین پریدند و به عموجورج سلام کردند. او هم با خوشحالی جواب سلامشان را داد و آن‌ها را در آغوش گرفت. عمو با شادی گفت: «بچه‌ها، یک خبر خوب برایتان دارم. ماشین زمانم تکمیل شد. آیا مایلید از اولین کسانی باشید که از ماشین زمانم استفاده کرده؟» بچه‌ها با خوشحالی هورا کشیدند و گفتند: «بله.» عمو پاسخ داد: «خوب است! من مقداری آب و غذا درون ماشین گذاشتم. یک تفنگ بادی، با سه بسته گلوله

---

16) داستان شایسته‌ی تقدیر دومین دوره‌ی جایزه‌ی داستان کوتاه سیمرغ - بخش کودک و نوجوان

\* نوجوان دوازده‌ساله

و یک چاقوی شکاری هم درون آن قرار داده‌ام» مارک و مایک سوار ماشین زمان شدند تا همراه عموجورج به دنیای دیگر و زمانی دیگر سفر کنند.

## (2) بازگشت به ژوراسیک

عموی مارک و مایک با دکمه‌ها ور می‌رفت. مارک پرسید: «عمو هنوز حرکت نکرده‌ایم؟» عمو قیافه‌ای متفکرانه به خود گرفت، اما جواب او را نداد. بعد لبخندی زد و گفت: «خوب است. فکر کنم اگر به 165 میلیون سال پیش برگردیم بهتر هم بشود.» و سریع دکمه‌ی انتقال را فشار داد. مایک احساس کرد دارد زلزله می‌آید. زیر پای آن‌ها می‌لرزید و همراهش مارک - برادر خل - وضع مایک - که ترسیده بود. ناگهان همه‌ی چراغ‌ها خاموش شد و فقط سه‌تا چراغ قرمز روشن شد. چند دقیقه گذشت و سفینه‌ی آن‌ها محکم به چیزی برخورد کرد. عمو دکمه‌ی باز شدن در را زد و بازش کرد. مارک سرش را بالا آورد و نزدیک بود از ترس بی‌هوش شود. یک جایگونیوتوساروس<sup>17</sup> بالای سر آن‌ها ایستاده بود. دوباره زمین شروع به لرزیدن کرد و مایک پرسید: «باز داریم حرکت می‌کنیم؟» عمو جواب داد: «نه. نمی‌دانم چه اتفاقی دارد می‌افتد.»

## (3) رفتن سریع

عمو در ماشین زمان را باز کرد تا ببیند چه خبر است. مایک دید که تمام دایناسورها دارند فرار می‌کنند. از آسمان باران آتش می‌آمد و تمام درختان در آتش می‌سوختند. سنگی عظیم و بزرگ داشت با سرعت بسیار زیادی به سوی آن‌ها می‌آمد. عموجورج که عرق از سر و صورتش می‌ریخت سریع در را بست و دکمه‌ی انتقال را مجدداً فشار داد تا سفینه سریع‌تر حرکت کند. او گفت: «بهتر است به چندسال بعد برویم شاید بتوانیم با انسان‌های نخستین دوست

---

(17) نوعی دایناسور که فسیل آن در آرژانتین کشف شده.

شویم.» دوباره ماشین شروع به لرزش کرد و راه افتاد. این بار سریع‌تر از قبل به مقصد رسیدند. عمو دکمه‌ی در را زد. صدای مردمی می‌آمد که داشتند با نیزه به سمت ماموت‌ها حمله می‌کردند. مارک گفت: «چه قدر هوا سرد است.» عمو به روی خودش نیاورد و رفت یک‌نیزه که روی زمین افتاده بود را برداشت. گفت: «بهتر است برویم و کمی قدم بزنیم.» هنوز چند قدم از سفینه دور نشده بودند که یک‌ببر سیبریایی بزرگ مقابل آن‌ها ایستاد. عمو نیزه را دست مارک داد و خود مشغول پر کردن تفنگ شد. مارک نیزه را گرفت و منتظر شد تا کار عمو جورج تمام شود، اما ناگهان ببر به او حمله کرد.

#### (4) مبارزه برای زندگی

مارک با عصبانیت به سمت ببر حمله‌ور شد و با لبه‌ی نیزه خطی روی صورت ببر انداخت، اما ببر در همین حال با پنجه‌اش نیزه را از دست مارک انداخت. مارک با وحشت عقب رفت. ناگهان مایک یاد چاقوی شکاریش افتاد و آن را برای مارک انداخت. مارک پرید تا خنجر را بگیرد، اما ناگهان تیری از بالای سرش عبور کرد و در پیشانی ببر وحشی فرو رفت. مارک خنجر را درون غلافش گذاشت و گفت: «واقعا شانس آوردم.» صداهایی شبیه جیغ و فریاد از دور می‌آمد. عمو جورج برگشت تا دوردست را تماشا کند. چیزهایی نقطه‌مانند از دور دیده می‌شدند. عمو با ترس و وحشت زیاد فریاد زد: «بچه‌ها فکر می‌کنم آن‌ها انسان‌های اولیه هستند که به سمت ما می‌آیند.» همگی سریع شروع به فرار کردند و به سمت سفینه برگشتند. آن‌ها با سرعت تمام سوار ماشین زمان شدند. مارک ظرف آبی برداشت و مشغول نوشیدن آن شد. عمو جورج هم داشت با دکمه‌ها ور می‌رفت. از پنجره‌ی ماشین دیده می‌شد که انسان‌های اولیه داشتند با نیزه به سمت آن‌ها می‌آیند. وقتی زمین دوباره شروع به لرزش کرد عمو جورج گفت: «بچه‌ها حالا به مصر باستان سفر می‌کنیم و بعد از آن‌جا هم به خانه می‌رویم. همین قدر زمان‌گردی برای امروز بس است.» بعد دکمه‌ی

انتقال را فشار داد و ماشین زمانشان در عرض یک ثانیه غیب شد و آن‌ها برای سومین بار در زمان سفر کردند. عمو گفت: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ چرا ما داریم می‌لرزیم اما ماشین زمان حرکت نمی‌کند؟» ناگهان مارک مانند یک-بچه‌ی سه‌ساله خود را در آغوش عمو انداخت و شروع به گریه کرد. عمو گفت: «مارک دیوانه، نکند خراب‌کاری کرده‌ای؟» مارک با لبخندی مرموز کلیدی شکسته را که مربوط به انتقال ماشین زمان بود در دست داشت. عمو خندید و درحالی که یک کلید یدکی از جیب خود در می‌آورد گفت: «شانس آوردم که یک کلید یدک با خودم آورده بودم.» و با گذاشتن کلید در جای مخصوص ماشین، حرکت کرد. این بار مسیرشان طولانی‌تر بود. برای همین همه‌ی آن‌ها که خیلی خسته بودند خوابیدند. حدود 30 دقیقه بعد که عمو از خواب بیدار شد دید مایک غیب شده است.

#### (5) جست‌وجو در یک سرزمین

عمو جورج سریع مارک را بلند کرد و ماجرا را برایش تعریف کرد. مارک که کم‌کم داشت نگران برادرش می‌شد چاقوی شکاری را برداشت. عمویش هم خیلی فوری تفنگ بادی‌اش را و با عجله دستور خروج از سفینه را صادر کرد. آن‌ها در حین جست‌وجو در جنگل نام مایک را فریاد می‌زدند. آن قدر نگران او بودند که فراموش کردند یک ساعت از غیبتش گذشته. دیگر کم‌کم داشتند امیدشان را از دست می‌دادند. ناگهان صدای مایک را شنیدند که درخواست کمک می‌کرد. مارک و عمو جورج به سمت صدا دویدند و دیدند چند نفر از بومیان مصری دست و پای مایک را بسته‌اند و دارند او را می‌برند. عمو جورج با نقشه‌ی زیرکانه‌اش یک تیر هوایی شلیک کرد. رئیس قبیله فکر کرد شباطین آن‌ها را محاصره کرده‌اند و فریاد زد: «ای بس<sup>18</sup> ما را از شر ارواح خبیث نجات

---

(18) خداوند نگاهبان ازدواج و زایش در مصر باستان.

ده!» و پا به فرار گذاشتند. در این حین عموجورج و مارک دست و پای مایک را باز کردند و سریع سوار ماشین زمان شدند.

### (6) زمان خراب است

عموجورج گفت: «خوش حالم که سالمی پسر!» مایک از جیبش یک سنگ قیمتی درآورد و گفت: «بین عموجان، من این را از جیب یکی از آن بومی‌ها کش رفتم. فکر می‌کنید چه قدر می‌ارزد؟» عموجورج آن را از دست مایک گرفت و با اخم به سنگ و او نگاه کرد و گفت: «اولا دزدی کار بدی است و دوما این کارت شاید باعث اختلال زمانی بشود.» مایک کمی ترسید اما چیزی نگفت و گوشه‌ای نشست. بعد عمو دوباره گفت: «خیلی خوب. بهتر است دیگر به خانه برگردیم.» و برای چندمین بار دکمه‌ی انتقال را فشار داد.

ماشین زمان داشت حرکت می‌کرد که ناگهان در بین راه ایستاد. مارک به شوخی گفت: «عموجان برق‌ها رفته؟»

عموجورج گفت: «هروقت برق‌ها خاموش شد و ماشین از حرکت بازماند یعنی برق رفته کودن؟!» مارک بالاخره ساکت شد. ناگهان چراغ اضطراری روشن شد و مانیتور اخطار داد: «اختلال در زمان! اختلال در زمان!»

عموجورج که عرق ترس از سر و صورتش می‌ریخت گفت: «نه امکان ندارد. نباید این جوری می‌شد.» عمو با عصبانیت رو به مایک کرد و گفت: «پسر احمق برای چی آن سنگ را با خودت آوردی؟» مایک صدایش را بلند کرد و گفت: «من از کجا می‌دانستم این سنگ باعث اختلال در زمان می‌شود.» این اولین بار بود که صدایش را برای بزرگ‌ترش بلند می‌کرد، اما چاره‌ای نداشت چون باید از خودش دفاع می‌کرد. مارک مثل بید با ترس به چراغ اضطراری نگاه می‌کرد. یعنی چه بلایی قرار بود سر آن‌ها بیاید؟



### (7) سفر به خاطرات عموجورج

عموجورج که معلوم می‌شد خیلی خسته شده است، گفت: «بالاخره تمام شد. زمان را مرتب کردم، اما زیاد یقین ندارم به خانه برگردیم.» خوش‌بختانه ماشین زمان سریع حرکت کرد. چند دقیقه‌ی بعد که سفینه‌شان ایستاد عموجورج دکمه‌ی باز شدن در را فشار داد. وقتی در ماشین باز شد آن‌ها جلوی خانه‌ی پدربزرگ بودند. مارک و مایک هورا کشیدند، اما عمو که با تعجب خانه را برانداز می‌کرد گفت: «نه. بچه‌ها ما به چهارده سال پیش برگشته‌ایم...» و با مکثی ادامه داد: «18 مارچ 2002. در همان شب من و پدربزرگان تصادف کردیم و الان هم پدرتان باید سربازی باشد.» بچه‌ها گفتند: «اووه!» عموجورج گفت: «بیا بید. کسی خانه نیست. پنجره هم باز است. در اتاقم جعبه ابزاری داشتم. باید برویم و از آن برای تعمیر ماشینمان استفاده کنیم.»

### (8) پایان سفر

مایک درحالی که به عکس‌های مادربزرگش نگاه می‌کرد گفت: «چه قدر بد است که من مادربزرگم را ندیدم.» مادربزرگش یک سال قبل از تولد او و برادر دوقلویش -مارک- بر اثر ایست قلبی مرده بود. اما پدربزرگشان خاطره‌های زیبایی در مورد مادربزرگ برای او و مارک تعریف کرده بود. بالاخره بعد از گذشت چند دقیقه عموجورج و مارک از اتاق بیرون آمدند. عمو در خانه را باز کرد و بیرون آمد و آن‌ها هم پشت سرش. مایک درحالی که آخرین شیشه‌ی آب را تمام می‌کرد گفت: «نزدیک یک‌روز و نیم است که داریم در زمان سفر می‌کنیم. خیلی خسته شدم.» عمو هم گفت: «همه‌ی ما خسته شدیم.» حدود یک‌ساعت و نیم گذشت. مارک در حال چرت زدن بود. کار عمو هم هنوز تمام نشده بود. مایک هم آدامسش را به صورت بادکنک باد می‌کرد. همه‌جا در سکوت بود که عمو مارک را در بغل گرفت و به مایک گفت که به داخل ماشین زمان برود. مایک که خیلی خسته بود درون ماشین زمان رفت و روی

زمین ولو شد. وقتی از خواب بیدار شد دید عمو نیست، اما توانست زیرزمین عمویش را بشناسد. مارک هم مانند او خسته روی زمین افتاده بود. کنار مارک نشست و گفت: «بلند شو مارک! بلند شو برویم بالا و آنجا بخوابیم.» مارک هم از سر جایش بلند شد و دنبال او راه افتاد. با هم به طبقه‌ی بالا رفتند، اما وقتی در را باز کردند دیدند برق‌ها رفته و یا شاید هیچ‌کس در خانه نبود. وقتی مایک کلید برق کنار دستش را فشار داد، دید همه‌ی دوستان و آشنایان پشت یک کیک بزرگ ایستاده‌اند و سرود تولد مبارک را با هم می‌خوانند. آن‌ها با تعجب به هم نگاه کردند. آن قدر درگیر زمان‌گردی شده بودند که جشن تولدشان را فراموش کرده بودند.

## 19 دره‌ی مهربانی

امیرمحمد سلیمانی\*

روزی روزگاری در یک‌دره‌ی سرسبز و خرم که پُر از درختان بلند و تناور و گل‌های رنگارنگ بود، حیوانات زیادی زندگی می‌کردند. رود بزرگی از وسط آن می‌گذشت و در اطرافش دو کوه بلند و سر به فلک کشیده دیده می‌شد. حیوانات این‌دره در کمال آرامش زندگی می‌کردند، تا این‌که سروکله‌ی یک-شکارچی پیدا شد. شکارچی با هیکلی تنومند و سبیل‌های پُرپشت و سگ زرد و بزرگ شکاری‌اش - که قلاده‌ای هم به گردن داشت - در دل حیوانات وحشت انداخته بود. همه‌ی دره را پر از تله کرده و گودال‌های بزرگی کنده بود که روی‌اش را با چوب و برگ درخت پوشانده بود. هرروز عده‌ای از حیوانات را زخمی می‌کرد یا می‌کشت.

پیرمرد مهربانی که در آن نزدیکی، در کلبه‌ای قدیمی و چوبی زندگی می‌کرد، هرروز به کمک حیوانات می‌آمد و آن‌ها را مداوا می‌کرد یا تله‌ها را از کار می‌انداخت. یک‌روز شکارچی متوجه شد که پیرمرد تله‌های او را خنثی می‌کند. او را تعقیب کرد و آهسته دنبالش راه افتاد. پیرمرد به سمت دره رفت و چندتله را در مسیرش خنثی کرد. در یکی از تله‌ها بچه‌آهویی گیر افتاده بود. بچه‌آهو را از تله نجات داد و با دست‌مالی پایش را بست. در این‌هنگام شکارچی که پشت

---

19) داستان شایسته‌ی تقدیر دومین‌دوره‌ی جایزه‌ی داستان کوتاه سیم‌رغ - بخش کودک و نوجوان

\* کودک نه‌ساله

درختی کمین کرده بود بیرون جست. یقه‌ی پیرمرد را گرفت و با او گلاویز شد. پیرمرد را هل داد. پیرمرد در چاله‌ای افتاد. شکارچی هم زیر پایش خالی شد و در چاله‌ی دیگری افتاد. حیوانات جنگل که صدای فریاد پیرمرد را شنیده بودند سراسیمه به سمت صدا دویدند. در راه هر حیوانی، دیگری را خبردار می‌کرد.

آهو، روباه، خرس، شیر، ببر، زرافه، میمون، حتی سنجاب‌های و موش‌های کوچک هم برای کمک به پیرمرد راه افتاده بودند. وقتی به مکانی که صدا را از آن جا شنیده بودند رسیدند و پیرمرد را داخل گودال دیدند، به فکر فرورفتند و برای بیرون کشیدن پیرمرد هریک نظری دادند.

فیل گفت: «من خرطومم را دراز می‌کنم و پیرمرد را بالا می‌کشم.» اما خرطوم فیل هم به ته چاه نمی‌رسید.

زرافه گفت: «من گردنم را دراز می‌کنم تا پیرمرد گردن من را بگیرد و از گودال بیرون بیاید.» ولی گردن زرافه تا ته گودال نمی‌رسید. پیرمرد هم پایش آسیب دیده بود و نمی‌توانست خودش را بالا بکشد.

همه به فکر فرورفته بودند و به دنبال چاره بودند. تا این که خرگوش کوچولوی باهوش فکری به‌خاطرش رسید. گفت: «شکارچی همیشه در کیسه‌اش طناب دارد. برای بستن دست و پای حیوانات، با خودش طناب بزرگی می‌آورد. الان هم که در گودال افتاده و بی‌هوش است. سگش هم که در یکی از تله‌ها گیر کرده و کاری از دستش ساخته نیست. بیایید برویم طناب را برداریم و پیرمرد مهربان را نجات دهیم.»

موش‌ها به کمک دندان‌های تیزشان کوله‌پشتی شکارچی را پاره کردند و طناب را بیرون کشیدند. یک‌سر طناب را در گودال انداختند. پیرمرد سر طناب را به کمرش بست و سر دیگرش را هم حیوانات با دندان می‌کشیدند. فیل، زرافه، خرس، ببر، آهو، همه و همه طناب را با تمام توان می‌کشیدند. اما آهسته و با احتیاط که پیرمرد مهربان زخمی نشود. بالاخره پیرمرد محبوب قصه‌ی ما از گودال بیرون آمد. صدای ناله‌های شکارچی، پیرمرد را به سمت گودالی که در

آن افتاده بود کشید. دلش به حال شکارچی سوخت. به او گفت اگر قول بدهد دست از کارهای زشتش بردارد و به حیوانات دره آسیب نرساند، او را نجات خواهد داد.

روبا، زرنگ دره، پیشنه‌اد داد تفنگ شکارچی را برای احتیاط پنهان کند و ببر و خرس بر سر گودال بایستند، تا اگر شکارچی از چاله بیرون آمد و به قولش عمل نکرد، نتواند به حیوانات آسیبی برساند. همه نظر او را پذیرفتند. ببر و خرس کنار چاله ایستادند و آهو و روباه تفنگ شکارچی را به نقطه‌ی دوردستی بردند. موش‌های کور، تفنگ را در چاله‌ای زیر خاک مخفی کردند. وقتی آهو و روباه برگشتند، پیرمرد یک‌سر طناب را داخل گودال انداخت و سر دیگرش را به کمک حیوانات کشید و شکارچی را از گودال بیرون آورد.

شکارچی از کرده‌ی خود پشیمان بود و روی نگاه کردن به حیوانات را نداشت. سرش را به زیر افکنده بود و از آن‌ها عذرخواهی می‌کرد. پیرمرد مهربان گفت: «عاقبت خوبی، خوبی و عاقبت بدی، بدی است.»

شکارچی نادم و پشیمان پای سگش را از تله بیرون کشید و همه‌ی تله‌هایش را به کمک سگش و پیرمرد از دره جمع کردند. بعد تمام گودال‌ها و چاله‌هایی را که درست کرده بود، پر کردند.

دوباره با مهربانی و قلب پاک پیرمرد آرامش سرتاسر دره‌ی زیبا و سرسبز را فراگرفت و حیوانات با خوبی و خوشی در کنار هم می‌زیستند.

پیرمرد به کلبه‌اش برگشت و حیوانات هرروز به او سر می‌زدند. بعضی برایش هیزم می‌آوردند و بعضی دیگر از میوه‌های شیرین جنگل. او هم اگر حیوانی به کمک نیاز داشت، به کمکش می‌شتافت. به این ترتیب دره‌ی سرسبز، «دره‌ی مهربانی» نام گرفت و از همه‌ی دره‌ها و بیشه‌های اطراف، حیوانات زیادی به آن جا آمدند.